



فصلنامه

آوای بوف

پا اثری از:

حوریه قره داغی ، نادر هژبری، محمدرضا زادهوش، مهرانوش جعفری،
فرحناز بهکار، حسین ملکی، ب. الف، ماریا مهر، بودا، مهدی رحیمیان،
امین احمدی افزادی (الف. افزاد) ، سارا میران، قاسم قره داغی

شماره نهم - بهار ۲۰۲۶ میلادی - ۱۴۰۵ خورشیدی

فصلنامه آوای بوف

شماره نهم - بهار ۱۴۰۵ - ۲۰۲۶

مدیر مسئول:

قاسم قره داغی

سر دبیر:

نادر هژبری

تولید و نشر:

کتابخانه اینترنتی آوای بوف

شماره ثبت:

۹۷۸-۸۷-۹۴۲۹۵-۹۸-۷

فهرست

مقالات.....	۵
سرمقاله.....	۶
وضعیت روانی-اجتماعی و شعار جاوید شاه: حوریه قره داغی.....	۹
چرایی شکل‌گیری در ایران امروز: نادر هژبری.....	۱۱
آسیب‌شناسی خیزش‌های اخیر جوانان ایران: قاسم قره داغی.....	۲۵
خیام و منطق تاریخ: محمدرضا زادهوش.....	۲۸
داستانهای کوتاه.....	۳۲
آنچه در یک روز، بر من می‌گذرد: مهنوش جعفری.....	۳۳
اقتصاد بی‌اعتمادی؛ هزینه‌ای که در آمارها دیده نمی‌شود: سارا میران.....	۳۵
زندان مختلط: محمدرضا زادهوش.....	۳۷
صورت حساب: فرحناز بهکار.....	۴۴
سرخوشی تحصیلی- حسین ملکی.....	۵۰
فضول باشی، لیدر اپوزیسیون: ب. الف.....	۷۳
سور سفاک: ماریا مهر.....	۷۷
روایت مثله شدن به شیوهی شریف‌زادگان: ماریا مهر.....	۷۹
بعد از ایستادن: سامسارا.....	۸۷
شعر.....	۹۰
سه سروده: بودا.....	۹۱
بخشش: مهدی رحیمیان.....	۹۴
سه سروده: فرحناز بهکار.....	۹۶
مرثیه‌ای برای وطن: امین احمدی افزادی (الف. افزاد).....	۱۰۳
کتاب‌های منتشره در فصل زمستان.....	۱۰۷
همکاری.....	۱۰۹
مجموعه لینک‌های دسترسی به سایت، کانالها، آرشیو و انجمن‌های مجموعه‌ی آوای بوف:.....	۱۱۱



مقالات

سرمقاله

در این شماره از فصلنامه آوای بوف، ما با یک انتخاب ساده مواجه نیستیم؛ با یک ضرورت تاریخی روبه‌رو هستیم. ضرورتی که از دل سال‌ها انباشت دروغ، سانسور، تحریف و مهندسی ذهنی بیرون آمده و اکنون دیگر نمی‌توان آن را به تعویق انداخت. آنچه پیش روی شماست، صرفاً مجموعه‌ای از مقالات و یادداشت‌ها نیست، بلکه تلاشی آگاهانه برای بازپس‌گیری «حق دیدن» است؛ حقی که پیش از حق گفتن، از ما سلب شده است. زیرا پیش از آن‌که زبان‌ها بسته شوند، چشم‌ها کور شده‌اند؛ و پیش از آن‌که حقیقت ممنوع شود، واقعیت بازنویسی شده است.

ما در این شماره، از سطح تحلیل‌های متداول عبور کرده‌ایم؛ از آن سطحی که سال‌هاست میان اپوزیسیون رسمی، رسانه‌های وابسته و حتی بسیاری از روشنفکران تکرار می‌شود. مسئله دیگر این نیست که چه کسی بر سر کار خواهد آمد، یا کدام جناح درون ساختار قدرت دست بالا را خواهد گرفت. مسئله اصلی این است که چرا هنوز در چارچوبی فکر می‌کنیم که خود آن چارچوب، محصول همان نظامی است که باید نقد شود. این شماره، تلاشی است برای شکستن همین چارچوب؛ برای خروج از زمین بازی‌ای که قواعدش را حاکمیت نوشته و مخالفانش ناآگاهانه در آن بازی می‌کنند.

ما بر این باوریم که بحران ایران، پیش از آن‌که بحران حکومت باشد، بحران فهم است. فهمی که طی دهه‌ها، توسط ایدئولوژی دینی، آموزش رسمی، رسانه‌های حکومتی و حتی بازتولیدهای ناخواسته در خارج از کشور، دچار اعوجاج شده است. جامعه‌ای که جهان را از دریچه‌ی روایت‌های تحریف‌شده می‌بیند، حتی اگر قدرت را تغییر دهد، ساختار سلطه را بازتولید خواهد کرد. از این‌رو، آنچه در این شماره دنبال می‌کنیم، نه صرفاً افشای قدرت، بلکه افشای «نحوه‌ی دیدن» قدرت است.

در نوشته‌های این شماره، به‌ویژه در تحلیل‌هایی که از درون ساختار سیاسی ایران ارائه شده، ما با پدیده‌ای مواجه می‌شویم که می‌توان آن را «تداوم در لباس تغییر» نامید. حاکمیتی که در ظاهر دچار شکاف و فرسایش است، در عمق خود در حال بازآرایی است؛ نه برای اصلاح، بلکه برای بقا. چهره‌ها تغییر می‌کنند، اما منطق سلطه ثابت می‌ماند. این همان نقطه‌ای است که بسیاری از تحلیل‌ها دچار خطا می‌شوند: آن‌ها تغییرات را می‌بینند، اما تداوم را نمی‌فهمند. ما در این شماره، تلاش کرده‌ایم این تداوم را از دل تغییرات بیرون بکشیم و نشان دهیم چگونه استبداد، خود را با شرایط جدید تطبیق می‌دهد، بی‌آن‌که ماهیتش را از دست بدهد.

در عین حال، ما از نقد خود نیز غافل نمانده‌ایم. یکی از جسورانه‌ترین بخش‌های این شماره، بازنگری در نقش نیروهای مخالف است؛ نیروهایی که گاه، ناخواسته، در بازتولید همان ساختارهایی سهیم‌اند که مدعی مبارزه با آن هستند. ما به‌صراحت می‌پرسیم: آیا اپوزیسیونی که هنوز درگیر اسطوره‌سازی، تقدس‌گرایی و ساده‌سازی واقعیت است، می‌تواند بدیلی برای نظامی باشد که بر همین پایه‌ها بنا شده؟ این پرسش، نه از سر تخریب، بلکه از سر مسئولیت است. زیرا اگر نقد از درون آغاز نشود، هیچ تغییری از بیرون پایدار نخواهد بود.

این شماره همچنین بر یک نکته اساسی تأکید دارد: سانسور، تنها حذف کلمات نیست؛ مهندسی ادراک است. سانسور زمانی به اوج خود می‌رسد که دیگر نیازی به حذف ندارد، زیرا ذهن‌ها به‌گونه‌ای شکل گرفته‌اند که خود، حقیقت را حذف می‌کنند. در چنین وضعیتی، مبارزه با سانسور، صرفاً با فریاد زدن ممکن نیست؛ نیازمند بازسازی زبان، بازتعریف مفاهیم و بازگشت به تجربه‌ی زیسته است. ما در این شماره، تلاش کرده‌ایم این بازسازی را از دل روایت‌هایی آغاز کنیم که نه در رسانه‌های رسمی جایی دارند و نه در تحلیل‌های کلیشه‌ای.

در سطحی کلان‌تر، ما ایران را در انزوا نمی‌بینیم. آنچه در این جغرافیا رخ می‌دهد، بخشی از روندی جهانی است؛ روندی که در آن، اشکال نوینی از اقتدارگرایی، با بهره‌گیری از فناوری، رسانه و بحران‌های جهانی، در حال تثبیت‌اند. ایران، در این میان، نه استثناست و نه صرفاً قربانی؛ بلکه یکی از صریح‌ترین نموده‌های این تحول است. از این‌رو، فهم ایران، بدون درک این بستر جهانی، ناقص خواهد بود. ما در این شماره، تلاش کرده‌ایم این پیوند را روشن کنیم و نشان دهیم چگونه سرنوشت ما، به‌گونه‌ای پیچیده، با تحولات جهانی گره خورده است.

در نهایت، آنچه این شماره را از بسیاری از تولیدات مشابه متمایز می‌کند، نه صرفاً محتوای آن، بلکه موضع آن است. ما نه در جایگاه ناظر ایستاده‌ایم، نه در مقام داور؛ ما در دل این بحران ایستاده‌ایم و می‌نویسیم. نوشتنی که نه از سر عادت، بلکه از سر ضرورت است. زیرا در جهانی که حقیقت هر روز بیش از پیش زیر لایه‌های روایت‌های ساختگی دفن می‌شود، نوشتن، خود به کنشی سیاسی بدل می‌شود. کنشی که اگرچه شاید بلافاصله تغییری ایجاد نکند، اما بدون آن، هیچ تغییری ممکن نخواهد بود.

این شماره از آوای بوف، دعوتی است به دیدن دوباره؛ دیدنی که آسان نیست، زیرا مستلزم عبور از باورهای ست که سال‌ها با آن‌ها زیسته‌ایم. اما تنها از دل همین دشواری است که امکان رهایی زاده می‌شود. ما این مسیر را آغاز کرده‌ایم، نه با ادعای داشتن پاسخ، بلکه با اصرار بر طرح پرسش‌هایی که دیگر نمی‌توان از آن‌ها گریخت.

وضعیت روانی-اجتماعی و شعار جاوید شاه: حوریه قره داغی

وضعیت روانی و اجتماعی بخشی از مردم ایران که از سر استیصال و خستگی شعار «جاوید شاه» سر می‌دهند و نه از روی شناخت گذشته یا عشق به سلطنت. توجه به نسل جوان مستاصل و کسانی که از گذشته خاطره یا تجربه زنده دارند و اکنون به دنبال منجی‌اند، بسیار مهم است. «آنها که جاوید شاه می‌گویند یا از گذشته چیزی نمی‌دانند و نادان هستند، یا می‌دانند و تبهکار هستند».

به نظر من وضعیت ایرانیان در خارج از کشور را با این ایده از برتولت برشت می‌توان توضیح داد: «آن کس که حقیقت را نمی‌داند، نادان است، و آن کس که می‌داند و کتمان می‌کند، تبهکار است». این توصیف می‌تواند در مورد بسیاری از «جاوید شاه‌گویان» خارج از کشور صدق کند بی‌تردید این خصلت تبهکارانه در مورد امثال عباس میلانی و نقره‌کار، کیانی، ایرج مصداقی و الهیار کنگرلو صدق می‌کند.

قطعاً از این قماش تبهکاران، بویژه در رده‌های آکادمیک به وسعت بیشتر در داخل ایران هم پیدا می‌شوند. اما واقعیت عینی و میدانی در وضعیت «آخرالزمانی» مردم ایران، که در انتظار باز شدن دروازه‌های جهنم هستند، به این سادگی در معادله‌ی دو مجهولی «یا نادان یا تبهکار» گنجانده نمی‌شود.

بخش‌هایی از جمعیت هستند که از گذشته خاطره و تجربه زنده دارند، فکر می‌کنند بازگشت به دوران گذشته در مقایسه با این وضعیت قابل تحمل‌تر خواهد بود. این‌ها آگاه‌اند اما تبهکار و خیانتکار هستند، از وضعیت کنونی ذل‌اند برای جوانان نسل جدید تصویری بهشتی از گذشته را ارائه می‌دهند. نسل جوانی که گذشته را نه زیسته‌اند و نه مطالعه کرده‌اند، حتی اگر بدانند گذشته چه جهنمی بود، آنها بر این نظر هستند که آن جهنم قبلی بهتر از جهنم هفت طبقه‌ی فعلی است، و یا باور کرده‌اند که حکومت شاهزاده تکرار دیکتاتوری پیشین نخواهد بود.

نسل جوان مستاصل حتی حاضر نیستند مقالات روشنگرانه ما در افشای گذشته سلطنت یا خطرات بازگشت آن را بخوانند؛ اگر بخوانند هم اعتنا نخواهند کرد. آنها در عالم دیگری سیر می‌کنند؛ مشغله آکادمیک ندارد، به دنبال آگاهی از گذشته نیستند، فقط می‌خواهند از وضعیت فعلی فرار کنند. آنها تبهکار متوهم نیستند، اما دل به امامزاده‌ای بسته‌اند که هر روز خود را با شرایط تغییر می‌دهد و مطابق با نیاز روانی مردم درمانده دفترچه و بیانیه بیرون می‌دهد.

اینروزها می‌توان جوانان بیست ساله‌ای را در ایران دید که در کنار مادر بزرگ بشدت مذهبی و طرفدار رژیم و مادر حزب‌اللهی خود، در خانه‌ای که تلویزیون سیمای جمهوری اسلامی شب و روز

باز است زندگی می کنند. این جوان می تواند دانشجوی کتک خورده ای باشد که رفقای دانشجوییش در تظاهرات دی ماه لت و پار شده اند و حالا شعار "جاوید شاه!" می دهند. وقتی پرسیده می شود چرا؟، پاسخ می دهد: "یکی باید به داد ما برسد و این شیعیان را از مملکت بیرون بریزد، فعلاً چه کسی. جز رضا پهلوی در صحنه است و امکانات دارد؟"

می خواهم به این نکته بپردازم، بسیاری از مردم ایران که شعار «جاوید شاه» می دهند، تبهکار نیستند؛ آنان از سر استیصال، خستگی و فشار جهانی وضعیت کنونی فریاد می زنند و به دنبال یک دست امام زمانی از نوع اسپرم شاهی برای نجات خود هستند. این واقعیت را نمی توان با یک فرمول ساده‌ی «یا نادان یا تبهکار» توضیح داد. تفاوت بین نسل جوان مستاصل، کسانی که از گذشته خاطره یا تجربه دارند، بسیار مهم است.

با همین واقع بینی هم «استیصال مردم» مشروعیت سیاسی تولید نمی کند. کسانی که از سر استیصال شعار می دهند، ممکن است تبهکار نباشند، اما انتخاب سیاسی شان می تواند به شدت خطرناک باشد. تاریخ نشان داده است که چنین شرایطی، فرصت رشد پروژه های ارتجاعی و فاشیستی را فراهم می کند.

اگر راه حلی نیاندیشیم، فضای خالی را فاشیسم و سلطنت طلبان پر می کنند. امروز سلطنت طلبان شبکه، رسانه، پول و لابی دارند و از همین استیصال مردم تغذیه می کنند؛ یعنی شعار «جاوید شاه» فقط یک فریاد نیست، بلکه مواد خام یک پروژه ی ارتجاعی است.

درست است که با مردم باید همدل بود و استیصال آنان را فهمید، اما همزمان باید بی رحمانه و بی تعارف در برابر توهم سلطنت طلبان ایستاد. پاسخ به نسل جوان مستاصل این است: حق دارید خسته باشید و دنبال نجات بگردید، اما کسی که با نفرت، حذف و انتقام وارد می شود، نجات دهنده نیست؛ آغاز جنگ داخلی است. نیرویی که آزادی را از بیرون وعده می دهد، آزادی نمی آورد؛ آزادی وارداتی نیست.

چرایی تشکل‌گریزی در ایران امروز: نادر هژبری

بخش اول: بررسی اجمالی سبقه تاریخی

گفته می‌شود برای بررسی هر مقوله‌ای، لازم است در آغاز، پرسش درست و مناسبی در رابطه با مقوله مطرح گردد. پرسش درست، خود نیمی از پاسخ است.

مقوله مورد نظر در این نوشتار، ریشه‌یابی شکست‌های متعدد خیزش‌های مردمان ایران بر علیه استبداد و ساختارهای قدرت تمامیت‌خواه و در سال‌های اخیر، تشکل‌گریزی نسل‌های دهه هفتاد به بعد است.

اولین پرسشی که لازم است مطرح و پاسخ داده شود این است: چرا طی بیش از یک سده، با دو انقلاب و ده‌ها خیزش مردمی، هنوز کشور ایران نه روی آزادی را دیده و نه دارای ساختار قدرتی مردمی گشته است؟

پرسش دوم این است که چرا در گذر زمان و با گذشت خیزش‌های متعدد بعد از انقلاب ۱۳۵۷، نسل‌های جوان به‌ویژه از دهه هفتاد خورشیدی به بعد، تشکل‌گریز گشته است؛ به نوعی درشت‌گویی، خشونت، بی‌اعتمادی و طغیانی ساختارشکنانه بدون در نظر داشتن ساختاری جدید، روی آورده است؟

برای پاسخ به این پرسش‌ها، لازم است به دوران پیش از دو انقلاب مشروطه و ۵۷ برگردیم و سپس به خیزش‌های متعاقب آن، به‌ویژه در دو دهه اخیر بپردازیم و با بررسی شکست‌های متعدد، اشتباهات تاریخی احزاب و سازمان‌های سیاسی در همراهی یا طغیان‌های شتاب‌زده، سیاست‌های رژیم دینی، انسداد سیاسی و تبعات آن بپردازیم و عواقب شکست‌ها و سرکوب‌های خونین و اثرات تروماتیک اجتماعی آن و تبعات این تروماهای اجتماعی را بررسی کنیم تا بتوان به راهکارهایی برای خنثی‌سازی اثرات منفی شکست‌های متعدد رسید.

سبقه تاریخی:

در سال‌های ۱۸۰۸-۱۸۰۹ میلادی، که هیئت اعزامی انگلیس به دربار قاجار در ایران برای بررسی و قراردادهایی وارد ایران شد، از سوی دو نفر از اعضای هیئت، گزارشی آموزنده برای دربار بریتانیا فرستاده شد که حاوی نکته‌ای درخور توجه برای درک شرایط اوضاع کشوری در آن سال‌ها است؛ نکته‌ای که به درک شرایط کنونی کمک می‌کند. دو عضو هیئت، یکی هارفورد جونز، سفیر، و جیمز موریر، یکی از منشیان او، اسناد مفصلی از اقامت خود در ایران تهیه کرده‌اند. موریر از عدم آگاهی عمومی از دنیای خارج در میان ایرانیان شگفت‌زده شد و نوشت: «به‌طور کلی، ایرانیان در جهلی عمیق از اوضاع و شرایط هر کشور دیگری زندگی می‌کنند.»

ناکامی ارتش دولت ایران در برابر ارتش مدرن روس، که در دهه اول قرن نوزدهم آغاز شد (۱۸۰۴ میلادی)، در طی دو جنگ، به واگذاری بخش وسیعی از سرزمین منطقه قفقاز و شمال خراسان به روسیه انجامید. شکست‌های پی‌درپی سپاه ایران در برابر سپاه روس، عباس‌میرزا، ولیعهد اصلاح‌طلب قاجار را بر این تصمیم واداشت تا در میانه این شکست‌ها گروهی از شاگردان جوان را

برای آموزش نظامی و فنی به اروپا بفرستد. هدف او نه آزادی، نه دموکراسی و نه تغییر ساختار قدرت، بلکه نجات سلطنت از طریق «آموختن فنون جدید» بود.

اما واقعیت تاریخ این است که ایده‌ها اغلب از جاهایی وارد می‌شوند که هیچ‌کس به آن‌ها فکر نکرده است. جوانانی که برای توپخانه، راه‌سازی، مهندسی یا پزشکی به اروپا اعزام شدند، تنها با «فنون» جدید روبه‌رو نشدند؛ آن‌ها با جامعه‌ای مواجه شدند که در آن: مجلس وجود داشت، قانون اساسی نوشته شده بود، روزنامه و کتاب آزادانه‌تر منتشر می‌شد و شهروند می‌توانست، دست‌کم در سطحی، بر اداره امور اثر بگذارد.

یکی از چهره‌های نمادین این دوره، میرزا صالح شیرازی است؛ کسی که پس از بازگشت، چاپخانه و روزنامه راه انداخت و در نوشته‌هایش از «تمدن»، «ترقی» و «آزادی» سخن گفت؛ هرچند هنوز این واژه‌ها را باید در حد نخستین لرزش‌های زبانی یک تحول بزرگ دید، و نه نظریه‌ای منسجم.

در این مرحله، هنوز سخنی جدی از آزادی به مثابه حق سیاسی شهروند در میان نیست، اما تماس بدنی و حسی- با فضای شهرهای اروپایی، بذریه مقایسه را در ذهن نسل جدید می‌کاشت. چرا آن‌جا قانون دارند و این‌جا «فرمان همایونی» همه‌چیز را تعیین می‌کند؟ چرا در آن‌جا روزنامه می‌تواند از دولت انتقاد کند و این‌جا نقد، جرم است؟

دارالفنون: زایش یک قشر- تازه: شاگردان دارالفنون، لزوماً آزادی‌خواه نبودند، اما از همان آغاز، در معرض نظم فکری دیگری قرار گرفتند. در کلاس‌های ریاضی و مهندسی، به‌طور ضمنی یاد می‌گرفتند که جهان، تابع قانون و نظم عقلانی است و این خود، تضادی پنهان با خودسری قدرت در عرصه سیاست ایجاد می‌کرد. از دل دارالفنون، نسلی از مترجمان، دبیران، مهندسان، پزشکان و افسرانی بیرون آمد که به‌طور نرم، پایه یک قشر- نخبه جدید آموزشی- دیوانی را شکل دادند. این قشر- جدید، زبان‌های اروپایی را می‌آموخت، به متون حقوقی و فلسفی دسترسی پیدا می‌کرد، در دستگاه دیوانی جای پا باز می‌کرد و در عین حال، شاهد نابرابری‌ها، فساد و خودسری‌های دربار بود.

به این معنا، دارالفنون پله‌کانی بود که یک طرف آن «علم جدید و مفاهیم تازه» قرار داشت و طرف دیگرش «ساختار کهن قدرت قاجاری». تضاد بین این دو سوی پله، دیر یا زود خود را نشان می‌داد. بخش مهمی از این گفتمان، به واسطه ترجمه متون حقوقی و سیاسی اروپایی وارد شد، به‌ویژه قانون اساسی بلژیک و فرانسه و نوشته‌های متفکرانی چون روسو، منتسکیو و بعدها آثار ترجمه‌شده درباره پارلمان‌تاریسم و حقوق ملت.

این ترجمه‌ها لزوماً دقیق، بی‌خطا یا بی‌غرض نبودند، اما مهم این بود که برای نخستین بار در تاریخ ایران، فضای مفهومی‌ای ساخته شد که در آن انسان می‌توانست نه فقط رعیت سلطان، که «عضوی از ملت» و صاحب حق باشد.

از این‌جا به بعد، واژه «آزادی» کم‌کم از سطح اخلاق فردی (آزادی از گناه، آزادی از بند نفس) به سطحی سیاسی- اجتماعی منتقل شد؛ مانند آزادی قلم، آزادی انجمن، آزادی انتخاب نماینده، آزادی از استبداد.

تبعات این تغییرات، هرچند جزئی، اهمیتی فراوان داشت. تأسیس چاپخانه، روزنامه، محافل سیاسی زیرزمینی و غیره، شروع جنبشی در ایران شد.

نتیجه تلاش‌های بسیاری از این محافل، انقلاب مشروطه بود. اقشار مختلفی که در انقلاب مشروطه مشارکت داشتند، هرچند با زبانی ظاهراً یکسان صحبت می‌کردند، اما برداشت‌های آن‌ها از همان واژه‌های رایج مانند آزادی، قانون، حقوق، مشروطه، عدالت و غیره، یکی نبود.

آزادی در افق ایرانی: ترجمه‌ای ناقص، تجربه‌ای نیمه‌تمام:

با این‌همه، ورود ایده آزادی به ایران، نه یک فرایند یک‌دست و بی‌تناقض، بلکه نوعی ترجمه ناقص بود بر اساس زبان و ذهنیت دینی-سنتی. بسیاری از نیروهای اصلی مشروطه، آزادی را در قالب واژگان و دستگاه مفهومی فقهی و اخلاقی می‌فهمیدند. آزادی در نظر برخی علما، یعنی آزادی از ظلم سلطان، نه لزوماً آزادی عقیده، آزادی نفی دین، یا آزادی نقد دین. واژه و مفهوم آزادی از همان آغاز، در قاب محافظه‌کارانه‌ای ترجمه شد.

آزادی‌ای که در انقلاب مشروطه و قانون اساسی آن مطرح گشت، بیشتر در سطح حقوق سیاسی مطرح شد تا حقوق اجتماعی-اقتصادی. سخن از آزادی انتخابات و مطبوعات بود، اما مسئله مالکیت زمین، کار مزدی، فقر گسترده و بی‌عدالتی اقتصادی، غالباً یا مسکوت ماند یا به حاشیه رفت. برای بسیاری از زحمتکشان، تجربه واقعی زندگی، تغییری بنیادین نکرد.

سلطنت، دیوان‌سالاری، نیروهای مسلح سنتی و قدرت‌های خارجی، همگی در برابر تحقق تعمیق آزادی و قانون مقاومت کردند. کودتا، استبداد صغیر، انحلال مجلس و سپس استقرار نظام متمرکز پهلوی، همه نشان دادند که آزادی، روی کاغذ آسان‌تر از عرصه واقعیت است. به این ترتیب، وضعیت متناقضی-شکل گرفت. در زبان، ایران به کشوری تبدیل شد که در آن از قانون اساسی، مجلس، آزادی مطبوعات و حقوق ملت سخن گفته می‌شد، اما در تجربه زیستی مردم، استبداد، فساد، خودسری مأموران و فقدان امنیت حقوقی همچنان ادامه داشت. این شکاف میان زبان آزادی و واقعیت قدرت، زخمی است که تا امروز نیز بر پیکر تجربه ایرانی از آزادی باقی مانده است؛ زخمی که در قرن بیستم، با روندهای پهلوی اول و دوم، و سپس با استقرار استبداد دینی، بارها و بارها بازتولید شده است.

مشروطه، در سطح زبان و قانون، دروازه‌ای به روی آزادی باز کرد، اما در سطح واقعیت سیاسی و اجتماعی، با مجموعه‌ای از بحران‌ها گره خورد. مشکلاتی که همان آزادی ناقص با آن روبه‌رو گشت، برای مثال می‌توان از استبداد صغیر و به توپ بسته شدن مجلس، مداخلات آشکار روس و انگلیس، کشاکش میان نیروهای محلی، خوانین، ایلات و دولت مرکزی، جنگ جهانی اول و اشغال بخش‌هایی از کشور، قحطی‌ها، ناامنی راه‌ها، غارت‌ها و هرج‌ومرج اقتصادی نام برد. برای بسیاری از مردم، تجربه روزمره این بود: آزادی در زبان سیاستمداران و روشنفکران، و ناامنی و بی‌ثباتی در زندگی واقعی. در چنین فضایی، ایده قانون و مجلس که قرار بود ضامن آزادی و نظم نو باشد، به چشم بسیاری از مردم و حتی بخشی-از نخبگان، ناتوان و بی‌دندان جلوه کرد. کم‌کم و به‌طور محسوس، این تصور شکل گرفت که آزادی یعنی بلبشو، قانون یعنی ورق کاغذی بی‌اثر و آنچه کشور را نگه می‌دارد، نه رأی

مردم، که دست سنگین یک حاکم مقتدر است. این زمینه ذهنی برای فهم ظهور رضاخان بسیار مهم است. او نه در خلأ، بلکه در دل خستگی از آشفتگی و میل به نظم، اگرچه خشن، سر برآورد. کودتای ۱۲۹۹ و ظهور رضاخان را نمی‌توان تنها نتیجه طراحی خارجی دانست؛ هرچند نقش انگلیس و معادلات منطقه‌ای بی‌تردید مهم بودند، اما اگر زمینه داخلی آماده نبود، هیچ کودتایی نمی‌توانست چنین ریشه‌ای بدواند. رضاخان، با تکیه بر شخصیتی خشن، نظامی و منضبط، حمایت بخشی از نخبگان ناراضی از بی‌ثباتی و خواست قدرت‌های خارجی برای داشتن دولتی قابل پیش‌بینی، خیلی زود خود را به‌عنوان منجی نظم جا انداخت. شعار نانوشته این شد: اول امنیت، بعد هر چیز دیگر. در ذهن بسیاری، این «هر چیز دیگر» شامل همان آزادی‌های مشروطه‌ای هم می‌شد؛ یعنی اگر آزادی با امنیت سازگار نیست، این آزادی است که باید قربانی شود، نه اقتدار دولت.

پروژه دولت متمرکز: نوسازی از بالا، حذف مشارکت از پایین

دوران رضاشاه را می‌توان دوران ساختن دولت مدرن بدون شهروند مدرن دانست. اقدامات اصلی او را در چند محور می‌توان خلاصه کرد:

یک: تمرکز قدرت و تشکیل ارتش مدرن. ایجاد ارتش سراسری با فرماندهی مرکزی، خلع سلاح ایلات، عشایر و نیروهای محلی، سرکوب شورش‌های منطقه‌ای، ایجاد ژاندارمری و گسترش ساختار پلیسی. امنیت راه‌ها، کاهش راه‌زنی و امکان سفر و تجارت نسبتاً امن‌تر را می‌توان بخشی از تجربه مثبت این دوران دانست. اما این امنیت، نه محصول توافق اجتماعی، که نتیجه انحصار مشروع و نامشروع زور در دست دولت بود.

دو: بوروکراسی جدید و قانون‌گذاری مدرن. تشکیل نهادهایی مانند ثبت احوال، ثبت اسناد، محاکم حقوقی جدید، تدوین قانون مدنی، الهام‌گرفته از مدل‌های اروپایی (به‌ویژه فرانسوی)، اما با پوسته‌ای از فقه شیعه، گسترش ادارات دولتی و استخدام کارمندان تحصیل‌کرده. قانون، ظاهر مدرن‌تری یافت، اما خود فرایند قانون‌گذاری زیر سلطه اراده شاه بود. قاضی و کارمند مستقل نبود، آزادی‌های سیاسی و مدنی زیر فشار دستگاه پلیسی قرار داشت. قانون، بیش از آن که ابزار شهروند برای محدود کردن قدرت باشد، غالباً ابزار قدرت برای تنظیم و کنترل جامعه شد. یکی از تناقض‌های بنیادی دوران رضاشاه این است که از نظر حقوقی و ظاهری، کشور همچنان دارای قانون اساسی مشروطه و مجلس بود، اما در عمل، ساختار قدرت به شکل سلطنت مطلقه با ابزارهای مدرن عمل می‌کرد. چند نمود روشن این تناقضات را می‌توان در نمونه‌های زیر دید.

یک: مجلس به‌عنوان نهاد تشریفاتی. مجلس، که در مشروطه قرار بود محل تجلی اراده ملت باشد، در دوران رضاشاه بیش از هر چیز محل تصویب بی‌چون‌وچرای لایحه‌های دولت، صحنه نمایش وفاداری نمایندگان و ابزار مشروعیت بخشی به تصمیم‌های از پیش گرفته‌شده دربار و نخست‌وزیر بود. انتخابات، مهندسی‌شده و تحت نظارت شهربانی و فرمانداران بود. مفهوم نمایندگی مردم، به‌شدت تهی شد.

دو: مطبوعات، زیر سانسور و سرکوب. روزنامه‌ها و مجلات یا وابسته و مطیع بودند یا در صورت نقد جدی، توقیف، سانسور و سرکوب می‌شدند. روزنامه‌نگاران منتقد، در معرض تهدید، تبعید و

زندان و حتی مرگ قرار داشتند. آزادی بیان، که در متن مشروطه به رسمیت شناخته شده بود، در عمل به یکی از قربانیان اصلی دولت متمرکز بدل شد.

سه: احزاب و انجمن‌ها. در دوران رضاشاه، احزاب سیاسی و انجمن‌های مستقل، عملاً جایی در ساختار رسمی قدرت نداشتند. هرگونه تشکلیابی که به نوعی بوی استقلال سیاسی می‌داد، تهدید تلقی می‌شد. به این ترتیب، آزادی جمعی برای سازمان‌یابی و مشارکت سیاسی، که یکی از پایه‌های آزادی مدرن است، به شدت محدود شد.

اما برای درک آزادی، لازم است به دوگانه آزادی توجه کرد. بدین منظور، دوگانه آزادی، از دیدگاه آیزایا برلین بررسی می‌شود.

دوگانه آزادی برلین، آزادی منفی (سلبی) و آزادی مثبت (ایجابی) است.

آزادی منفی (سلبی): برلین آزادی منفی را نبود مداخله دیگران (دولت، اشخاص، نهادها و غیره) در انتخاب فرد می‌داند؛ یعنی هرچه محدوده دخالت دیگران در زندگی فرد کوچک‌تر و کمتر باشد، آزادی منفی‌اش بیشتر است. در جامعه‌ای که اختناق، سانسور، محدودیت‌های اجتماعی و شخصی نباشد، دایره آزادی‌های منفی فرد، بیشتر و بزرگ‌تر است. با اعمال سانسور و اختناق، دایره آزادی‌های منفی فرد در جامعه، محدودتر و کوچک‌تر می‌شود. هرچه موانع بر سر آزادی‌های فردی در جامعه بیشتر برداشته شوند، آزادی منفی یا سلبی بیشتر می‌شود و برعکس، با ایجاد موانع، این آزادی محدود می‌گردد. در دید برلین، آزادی‌های منفی، فردمحورند. به حریم خصوصی و حقوق فردی گره خورده است؛ مانند آزادی بیان، وجدان، مالکیت، تجمع، انتخاب شغل، سبک زندگی.

۲- آزادی مثبت (ایجابی): در کنار آزادی منفی، آزادی مثبت قرار دارد. برلین در تعریف آزادی مثبت می‌گوید: آزادی مثبت یعنی توانایی خودفرمانی؛ یعنی فرد بتواند بر پایه عقل و اراده آگاهانه خود تصمیم بگیرد، اسیر ترس، جهل، اعتیاد، شست‌وشوی مغزی یا سلطه دیگران نباشد و ابزار و امکانات لازم برای تحقق انتخاب‌هایش را نیز داشته باشد.

آزادی در یک جامعه، مانند پرنده‌ای است که برای پرواز، به دو بال احتیاج دارد: بال آزادی‌های سلبی و بال آزادی‌های ایجابی. بدون هر یک از این بال‌ها، پرنده زمین‌گیر می‌شود.

آزادی منفی و مثبت در تجربه ایرانی عصر رضاشاه

اگر بخواهیم با عینک مفاهیم آزادی منفی و آزادی مثبت (به معنایی که آیزایا برلین توضیح می‌دهد) به این دوره نگاه کنیم، تصویر پیچیده‌ای به دست می‌آید:

یک: بهبود برخی ابعاد آزادی مثبت در سطحی محدود و خاص؛ مانند امنیت راه‌ها، امکان سفر بین شهرها، ایجاد مدارس و امکان سوادآموزی برای بخشی از جمعیت، یا شکل‌گیری برخی زیرساخت‌ها (راه‌آهن، جاده‌ها، ادارات). همه این‌ها نوعی افزایش «توانایی‌های عملی» مردم برای زندگی منظم‌تر و پیش‌بینی‌پذیرتر ایجاد کرد. به طور کلی می‌توان گفت در بُعدی بسیار اولیه، برخی ظرفیت‌های آزادی مثبت (به معنای توانستن و امکان انجام کار) تقویت شد.

دو: محدود شدن شدید آزادی منفی. هم‌زمان با تأمین برخی از جنبه‌های آزادی مثبت، آزادی منفی نابود یا محدود شد؛ مانند آزادی انتقاد از دولت، آزادی تأسیس حزب و انجمن، آزادی بیان عقیده

سیاسی، آزادی انتخاب نمایندگان واقعی؛ همه زیر فشار شدید قرار گرفت و حوزه آنچه فرد می‌تواند بدون مداخله دولت انجام دهد، بسیار تنگ شد. در نتیجه، تجربه آزادی در ذهن ایرانی در این دوره، شکلی متناقض یافت: از یک سو، نظم و امنیتی نسبی، و از سوی دیگر، خفقان سیاسی و ترس از قدرت در جامعه، عرف اجتماعی گشت. این تضاد، به‌مرور، در حافظه جمعی تبدیل شد به فرمولی خطرناک: یا آزادی و هرج و مرج، یا نظم و استبداد؛ و جمع این دو، ممکن نبود و نیست. میراث رضاشاه برای مسئله آزادی: دوران رضاشاه با همه پیچیدگی‌هایش، چند اثر عمیق و ماندگار بر پیشانی آزادی و قدرت در ایران گذاشت که عبارت بود از: دولت قدرتمند و جامعه ضعیف. دولت، توانایی بی‌سابقه‌ای در اعمال قدرت پیدا کرد، اما جامعه، از حیث سازمان‌یابی مستقل و مشارکت سیاسی، تضعیف شد. آزادی در ذهن بسیاری از نخبگان، به مثابه تهدید نظم جا گرفت؛ و این که آزادی سیاسی گرایش به آشوب و تجزیه دارد و تنها راه حفظ وحدت و تمامیت ارضی و پیشرفت، محدود کردن آزادی است.

در دوران پهلوی اول و دوم، شکاف دیگری در جامعه رخ داد که تبعاتش همچنان گریبان‌گیر جامعه ایران بوده است. این شکاف بود که میان ادراک مدرنیزاسیون و آزادی به معنای واقعی ایجاد شد. مدرن‌سازی جامعه در شکل زیرساخت، آموزش، ارتش، اما بدون آزادی انجام شد. برای بسیاری، این تصور شکل گرفت که می‌توان مدرن بود، بی‌آن که نیاز به دموکراسی و آزادی‌های شهروندی باشد. این میراث، بعدها در دوره محمدرضاشاه و سپس در جمهوری اسلامی، به اشکال مختلف، در قالب دولت‌های قوی یا مدعی قدرت، جامعه‌های محدودشده و آزادی به حاشیه رانده‌شده، بازتولید شد. مشروطه، آزادی را به زبان آورد. رضاشاه، قدرت را در ساختار نهادینه کرد، بی‌آن که آزادی را در آن جایی دهد؛ دو خطی که هنوز هم در تاریخ معاصر ایران با هم درگیرند: خواست آزادی، و ساختار قدرتی که بیشتر به امنیت، تمرکز و کنترل می‌اندیشد.

انقلاب ۱۳۵۷، در سطح شعار، یکی از آزادی‌خواه‌ترین رخدادهای تاریخ معاصر ایران است. سه‌گانه مشهور که برای بسیاری در سال ۱۳۵۷ الهام‌بخش آینده‌ای روشن برای مردم و سرزمین بود: استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی.

این شعار، به‌ظاهر آزادی را در کنار استقلال و جمهوری قرار می‌دهد، اما از همان ابتدا، این واژه روی زمین لغزانی حرکت می‌کرد. نیروهای چپ، ملی-مصدقی، مذهبی-لیبرال و... آزادی را عمدتاً به معنای آزادی‌های سیاسی، مطبوعاتی، حزبی و حقوق شهروندی می‌فهمیدند. بخش روحانی رهبری انقلاب، از جمله شخص خمینی، آزادی را در چارچوبی کاملاً دینی-اخلاقی و در تقابل با فساد، بی‌بندوباری و غرب‌زدگی تعریف می‌کرد. خمینی در نوفل‌لوشاتو بارها تأکید کرد همه احزاب در چارچوب قانون آزادند و مطبوعات آزاد خواهند بود، اما هم‌زمان تصریح می‌کرد که آزادی مخالفان اسلام به معنای اجازه ترویج فساد و فساد فکری نیست. همین دوگانگی، از آغاز، در هسته گفتمان رسمی جمهوری دینی باقی ماند. آزادی، یک مفهوم مشترک زبانی بود، اما محتوا و افق معنایی آن، از سوی نیروهای مختلف، کاملاً متفاوت و حتی متضاد درک می‌شد. این شکاف معنایی، بعدتر در ساختار حقوقی و

سیاسی جمهوری اسلامی تثبیت شد. آزادی در دیدگاه سران رژیم دینی ایران، تا زمانی تحمل می‌شود که مخل مبانی اسلامی نگردد. مبانی اسلامی نیز توسط رهبر، سران حوزه و مراکز دینی تعیین می‌گردند. هرچند اصل ۲۴ قانون اساسی رژیم دینی ایران، آزادی مطبوعات را به رسمیت می‌شناسد، اما قانون مطبوعات و نهادهایی مانند هیئت نظارت بر مطبوعات، به همراه قوه قضائیه و نهادهای امنیتی، عملاً امکان توقیف، تعطیلی، احضار و محاکمه روزنامه‌نگاران و رسانه‌ها را به بهانه‌هایی چون «مخل مبانی اسلام»، «تشویش اذهان عمومی»، «تبلیغ علیه نظام» فراهم کرده‌اند.

همین شکاف میان ادراک از آزادی در یک جامعه مدرن با دیدگاه مذهبی اسلامی است که زمینه انسداد سیاسی را در شکل فردی، اجتماعی، مطبوعاتی، تشکل‌بندی‌های سیاسی یا هر نهاد مدنی دیگری که در چشم سران رژیم دینی ایران، مخل مبانی اسلامی یا تهدیدی برای هستی ساختار قدرت باشد، غیرقانونی می‌سازد و لازم به سرکوب می‌شود. درجه سرکوب و خشونت به کارگرفته شده از سوی ساختار قدرت، به درجه درک تهدید وابسته است.

در چهار دهه گذشته، در ایران، موج‌های مختلف جنبش اجتماعی در شکل‌های مختلف دانشجویی، زنان، کارگران، معلمان، اقلیت‌های قومی و مذهبی، و جنبش‌های اعتراضی سراسری در لایه‌های مختلف جامعه، یک خواست را گاهی به‌طور روشن و در بسیاری از موارد به شکل گنگ، تکرار کرده‌اند: «آزادی»، هم به معنای آزادی‌های سیاسی (انتخاب، نقد، تشکل) و هم به معنای آزادی‌های مدنی و فردی (زندگی، بدن، هنر، بیان).

این مطالبه، هر بار با زبان و نمادهای متفاوت مطرح شده است. در دهه ۷۰ در شکل گفت‌وگوی تمدن‌ها، جامعه مدنی، قانون‌گرایی. در دهه ۸۰ به شکل «رأی من کجاست؟»، حق انتخاب، حق اعتراض. در دهه ۹۰ و بعد از آن به اشکال «نان، کار، آزادی»، «نه به حجاب اجباری»، «نه به سرکوب». و در هر خیزش و اعتراض، نظام سیاسی کوشیده است از یک سو، با ارجاع به قانون اساسی، نشان دهد که آزادی در چارچوب قانون وجود دارد، و از سوی دیگر، با تفسیرهای گسترده از امنیت ملی، حقوق عمومی، مبانی اسلام و حفظ نظام، دامنه این آزادی را محدود کند. نتیجه این رفت‌ووبرگشت، شکل‌گیری شکاف عمیق بی‌اعتمادی میان شهروند و ساختار قدرت است. شهروندی که آزادی را تجربه نمی‌کند، حتی وقتی متن قانون آن را به صورت مشروط نیز به رسمیت شناخته باشد، با بی‌اعتمادی به آن می‌نگرد و هرچه شکاف بین دولت و مردم بیشتر گردد، درجه بی‌اعتمادی بیشتر می‌شود، تا جایی که در صدد جایگزینی برمی‌آید.

تجربه تلخ دو رخداد تاریخی-اجتماعی:

دو رخداد مهم در تاریخ صد و اندی سال گذشته در ایران اتفاق افتاده است که در کنار عوامل و پارامترهای دیگری که بعداً به آن پرداخته می‌شود، در کنار بی‌اعتمادی به ساختار قدرت، به نوعی نگرش منفی و بی‌اعتمادی به احزاب قدیمی و در شکل گسترده‌تر، به نوعی تشکل‌گریزی در ذهنیت جوانان انجامیده است.

اولین رخداد، تجربه تلخ حوادث سال‌های ۱۳۳۲ و برکناری دکتر مصدق از نخست‌وزیری توسط محمدرضا شاه، اما بر اساس نقشه از پیش ریخته شده سازمان امنیتی و جاسوسی برون‌مرزی آمریکا (سیا) و سازمان جاسوسی و امنیتی برون‌مرزی بریتانیا (ام‌آی ۶) می‌باشد. قصد ما ورود به اصل این ماجرا نیست. اسناد این موضوع، به‌طور گسترده امروزه در دسترس می‌باشد.

اما رخداد مورد نظر، کوتاهی حزب توده در حمایت از مصدق در ساعات اولیه حرکت ستون‌های ارتش برای محبوس کردن مصدق بود. هرچند حزب توده بعداً به اشتباه خود پی برد، اما زمانی متوجه اشتباه خود شد که توطئه پیروز گشته بود و محمدرضا پهلوی قدرت را به دست گرفته بود. نتیجه این رخداد، بیست‌وپنج سال حکومت اقتدارگرایی محمدرضا شاه بود که به انسداد سیاسی شدیدی در کشور انجامید و هرگونه زمینه آزادی‌های سلبی را از میان برد. تبعات آن حذف هرگونه نشریه مخالف و آزاد بود که بین سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، تا حدی با تبعید رضاشاه به دست متفقین، در ایران تأسیس گشته بود. همه احزاب ملی منحل شدند، آزادی‌خواهان یا خانه‌نشین شدند یا زندانی و برخی نیز اعدام گشتند. انسداد سیاسی ایجاد شده، در میان سال‌های ۱۳۴۰، منجر به تأسیس و تشکیل چند سازمان زیرزمینی و چریکی گشت؛ از جمله سازمان چریک‌های فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق؛ یکی بر اساس بینش به‌ظاهر مارکسیستی و دیگری، نواندیشی اسلامی. تأسیس این دو سازمان چریکی زیرزمینی، ریشه در انسداد سیاسی ایجاد شده توسط محمدرضا شاه داشت.

اما سرکوب‌های خونین ساواک شاه در تعقیب کادرهای این سازمان‌ها، زمینه‌ساز از میان رفتن کادرهای اصلی شد. با انقلاب ۵۷ و باز شدن درهای زندان، آنچه از این سازمان‌ها به‌جا مانده بود، کادرهای درجه دو و کج‌اندیش بود.

در کنار این دو سازمان، حزب قدیمی توده، جبهه آزادی و نهضت آزادی بودند که آن‌ها نیز دوباره سربلند کردند. حزب توده به‌خاطر سامان‌بندی مناسب و داشتن کادرهای ورزیده نیز رشد قابل‌توجهی داشت. اما این حزب بیشتر بر اساس دیدگاه دو کمپ سوسیالیسم و امپریالیسم تصمیم می‌گرفت و این بزرگ‌ترین خطای راهبردی آن در آن زمان بود.

ادراک نادرست از مقطع انقلاب، دشمنی محوری با آنچه امپریالیسم آمریکا نامیده می‌شد، و اعتماد به قول‌های توخالی آیت‌الله خمینی در تأمین آزادی پس از انقلاب، زمینه همکاری گسترده این دو سازمان پرپرستیز در جامعه شد. پس از سرنگونی شاه، این دو سازمان به شکل بادکنی رشد کردند و صدها هزار جوان در اقشار مختلف جامعه به آن‌ها پیوستند. در پی تحکیم پایه‌های رژیم دینی، سرکوب نیروهای دگراندیش شروع گشت.

حزب توده و سازمان فدائیان که در آن زمان دچار انشعاب اکثریت و اقلیت شده بود، با پیوستن اکثریت به حمایت از خمینی، همراه با حزب توده، و سرکوب شدید آن‌ها در دهه شصت، اعدام‌های بسیاری از کادرها، متواری شدن رهبری و نابودی شبکه‌های آن‌ها، به خاموشی این دو سازمان چپ انجامید. سازمان مجاهدین به درگیری با رژیم جدید روی آورد و تعداد زیادی از آن‌ها اعدام گشتند.

سران آن فراری شدند و به عراق و دامان صدام پناه بردند و با حمله عراق، عملاً با صدام همکاری کردند. بقیه تشکلهای نیز، ناتوان از درک موقعیت انقلاب و بر طبل توخالی مبارزه با امپریالیسم و یا مخالفت با رژیم جدید، یا نابود شدند یا متواری و سرکوب.

اعدامهای دهه شصت، متلاشی شدن سازمانهای سیاسی، هشت سال جنگ و ناامیدی گستردهای در میان توده ایجاد نمود.

در طی نزدیک به پنج دهه در طول حیات رژیم دینی، هر بار که خیزشی برای تغییرات در کشور انجام گرفت، با سرکوب شدید روبهرو گشت. درجه سرکوب با گذشت زمان شدیدتر گشت.

ادراک نادرست سازمان فدایی و حزب توده و گيجی بقیه تشکلهای چپ، ضربههای گستردهتر از متلاشی شدن آنها در برداشت. هرچه اختناق اعمال شده توسط رژیم دینی بیشتر گشت، هرچه سرکوب بیشتر شد و هرچه جوانان کشور با انسداد بیشتر و محدودیتهای بیشتر در زندگی شخصی روبهرو گشتند، واگرایی از دیدگاه چپ، به خاطر اشتباهات این دو سازمان بیشتر گشت. همکاری سازمان مجاهدین با صدام، در بخش مذهبی نیز به نومیدی دیدگاهی انجامید. در کنار این موضوع، تبلیغات هدفمند رژیم دینی در اقرارگیری، اعترافات زیر شکنجه و طرد اندیشه، دیدگاهی بدبینانه به چپ ایجاد نمود. تبلیغات رژیم در دو محور بود: یکی تحریف دیدگاه و این که دیدگاه چپ و به ویژه مارکسیسم نمیتواند آزادی، اخلاق و خوشبختی در جامعه ایجاد کند. دوم این که چپ ایران همیشه خیانتکار بوده است. میدان دادن به افراد دست پرورده خود مانند بیژن اشتری را باید بخشی از تبلیغات رژیم در خدشه دار ساختن ماهیت مارکسیسم و اصولاً دیدگاه چپ متمایل به سازمان بندیهای اجتماعی و جامعه مدنی بر پایه مشارکت عمومی در تعیین سرنوشت کشوری و اداره کردن کشور دانست.

در دو دهه اخیر، بارها خیزشهایی در جهت رها شدن از یوغ رژیم دینی ایران، در اشکال مختلف صورت گرفته است و هر بار، با سرکوب خونین به عقب رانده شده است.

بخش دوم: سرکوب خونین خیزش ها و پیامدهای آنها

نمونه خونین ترین سرکوب که در آن، جوی خون، از شکل استعاره ای به عینیت اجتماعی تبدیل شد را باید در سرکوب دی ماه سال جاری دانست.

این خیزش، با تشدید خرابی اوضاع اقتصادی و نوسانات افسارگسیخته قیمت ها و افزایش سرسام آور ارزش دلار به ارز داخلی آغاز شد. بازار، قادر نیست در چنین شرایطی کار کند. ابرتورمی که گریبان گیر کشور است، توان خرید مردم را روزانه کاهش داده است. ناتوانی در تأمین احتیاجات اولیه، همراه با انسداد سیاسی چندین دهه در کشور، زمینه انفجاری اجتماعی را آماده کرد. هرچند داده های جدید نشان می دهد که از چندین ماه پیش از خیزش و شروع اعتراضات، دولت آمریکا در همکاری با موساد، بیش از ۶ هزار دستگاه اینترنتی استارلینک را به داخل کشور، به طور قاچاق وارد کرده بود و منتظر فرصت بود، اما حضور مأموران امنیتی خارجی در داخل، به تنهایی، توضیح دهنده خیزش و اعتراضات

نبوده و نخواهد بود. ریشه اصلی، ناتوانی رژیم دینی در تأمین ثبات اقتصادی، همراه با انسداد سیاسی روزافزون و دخالت‌های مداوم در زندگی مردم می‌باشد.

هرچند اعتراضات به شکل مسالمت‌آمیز آغاز شد، اما بدون شک، خشم فروخته، دخالت نیروهای امنیتی خارجی، بیانیه‌های بی‌خردانه افرادی مانند رضا پهلوی و دعوت به خشونت و براندازی، فرصت مناسبی را در اختیار رژیم دینی گذاشت تا به خونین‌ترین شکل، سرکوب نماید.

رژیم دینی برای کشتار، لازم دید اینترنت را به‌طور کامل قطع نماید، با ایجاد پارازیت‌ها بر سیستم‌های استارلینک، آن‌ها را عملاً خنثی سازد و ارتباط داخل با خارج را تا حد امکان قطع نماید و در این مسیر، موفق عمل کرد. در نبود دسترسی به خارج، کشتاری شروع شد که در تاریخ جوامع جدید، بی‌سابقه بوده است. گمانه‌زنی‌ها، تعداد کشته‌گان را بیشتر از ۳۶ هزار می‌برآورد می‌کند؛ هرچند منابع رسمی داخلی، آن را حدود ۳ هزار نفر و منابع خارجی معتبر مانند پی‌اس یا لوموند، تعداد کشته‌شدگان را ۷۰۰۰ و ۵۰۰۰ به ترتیب اعلام کرده‌اند. رسانه ایران‌اینترنشنال، آن را ۳۶۵۰۰ نفر گزارش داده است. عموماً به اعداد و گزارشات ایران‌اینترنشنال، به‌خاطر وابستگی و سوگیری در جهت سلطنت‌طلبان، نمی‌توان اعتماد کرد. در هر صورت، اعداد منتشرشده از سوی مراکز حقوق بشری معتبر، با گذر زمان و بررسی‌های بیشتر، به‌طور مسلّم افزایش خواهد یافت.

بررسی دو خیزش اخیر که با فاصله زمانی چهار سال رخ داده است، به‌وضوح روشن می‌سازد که دارای شاکله‌های همسانی بوده که لازم است مطرح شوند تا بتوان به بخش‌های بعدی مورد نظر رسید:

۱. خیزش‌ها، به شکل خودجوش و بدون رهبری مشخصی بوده‌اند؛ چه رهبری فردی یا جمعی.
۲. شعارهای مشخص اجتماعی نداشته‌اند.
۳. بیشتر انفجار خشم بوده‌اند؛ بر پایه «چه نمی‌خواهیم» اما نه بر پایه «چه می‌خواهیم». لازم به توضیح است که خیزشی که هدف‌های مشخصی در نظر ندارد، دارای شعارهای هدفمند اجتماعی و خواسته‌های مدنی آینده‌نگر نیست؛ برای مثال، نوع سیستم آینده، آزادی‌های مدنی، عدالت اجتماعی، عدالت اقتصادی، رفع انسداد سیاسی، آزادی زندانی‌های عقیدتی و نمونه‌های دیگر.
۴. عدم گستردگی میلیونی با یک‌صدا؛ متشکل از اقشار و سنین مختلف.
۵. نبود تاکتیک و استراتژی برای خیزش.
۶. نبود پرهیز از خشونت‌گرایی تا حد ممکن.
۷. نبود تلاش برای ایجاد شکاف در میان بخش‌های رژیم، به‌ویژه نیروهای نظامی، و کشاندن آن‌ها به سوی مردم.

۸. نبود محاسبه درست از توانمندی‌های خود و نیروی مقابل.

۹. دل بستن واهی به نیروهای خارجی و امید واهی به وعده‌های دروغین موج‌سواران و فرصت‌طلبان. اگر به همه این نبوده‌ها و بوده‌ها توجه کنیم، عمده‌ترین شاکله، که نبوده‌های دیگر را از خود متأثر می‌سازد، نبود رهبری است. اما در ایران، به‌خاطر شرایط ویژه، ما با شخصیتی ممتاز، مردمی، خوش‌نام، باتجربه و کاریزماتیک با مقبولیت عمومی روبه‌رو نیستیم؛ پس باید به رهبری شورایی جمعی روی آوریم. مشکل این است که در نبود احزاب وزین مردمی که منافع اقشار و بُرش‌های

اجتماعی خاصی را نمایندگی کنند روبه‌رو هستیم. به این خاطر، خیزش‌ها عموماً با مشکلات و کمبودهایی که از آن‌ها نام برده شد، روبه‌رو خواهند بود.

تجربیات و بررسی خیزش‌های این‌چنینی نشان می‌دهد که بیش از نود و چند درصد آن‌ها، در همان آغاز سرکوب می‌شوند و آن‌هایی نیز که در دوره اول موفق به سرنگونی می‌شوند، بعداً توسط فرصت‌طلبان منحرف شده و عموماً به سیستم‌هایی اقتدارگرا در شکلی دیگر درمی‌آیند. نمونه‌های این انقلابات و خیزش‌های شکست‌خورده این‌چنینی را در خیزش‌های عربی، به‌خوبی می‌توان مشاهده کرد.

حال پرسش اصلی پیش می‌آید که چرا نسل‌های جوان، تشکل‌گزینند؟ ما در بخش اول، با بررسی دو انقلاب در سده پیش مطرح کردیم که دیدگاه‌های نادرست، هدف‌گیری‌های نادرست و تحرکات اجتماعی نادرست و خام‌اندیشی- و امید بستن به نیروهایی که درکی از آزادی در مفهوم جدید دوران جدید نداشته‌اند، و تنگ‌نظری‌های ناشی از تنگ‌نظری‌های اجتماعی و دین‌پایه، و شکست‌های دو انقلاب، زمینه بدبینی را ایجاد کرد که زمینه تشکل‌گریزی شد. اما رخدادهای دو دهه اخیر، بیشترین نقش را در این تشکل‌گریزی داشته که در بخش بعدی به‌طور ویژه بررسی می‌کنیم.

بخش سوم: اثرات منفی دو خیزش اخیر

بررسی دو خیزش اخیر، نشان می‌دهد که این دو خیزش در مقایسه با خیزش‌های پیشین، با سرکوب خونین وسیع‌تری همراه بوده‌اند. دو نوع کشتار و سرکوب توسط رژیم دینی انجام شده است که با اهداف خاصی صورت گرفته است.

۱- سرکوب فراگیر و کم یا بدون تمایز خیابانی، یا گسترده و بدون مرز مشخص: این کشتار، اوج خشونت دستگاه حاکمه است برای بیرون راندن معترضان از خیابان‌ها و جلوگیری از تشدید و بیشتر همگانی شدن ابعاد خیزش. درجه خشونت، خود به عوامل مختلفی ارتباط دارد. هدف اصلی نه‌تنها بیرون کردن معترض از خیابان و میدان عملیات است، بلکه فشار بر طیف وسیع‌تر اجتماعی است. در این مرحله، مرز مشخص این فشار چندان روشن نیست.

۲- سرکوب هدفمند: سرکوب‌هایی است که در پی سرکوب گسترده و بدون مرز رخ می‌دهد. این سرکوب، شامل دستگیری‌های مخالفین، اما بیشتر به شکل هدفمند و انتخابی است. در این مرحله، افراد دستگیرشده از بُرش‌های مختلف اجتماعی و از مناطق خاص (شدت این انتخاب مرحله، بیشتر به درجه اعتراضات منطقه‌ای مربوط می‌شود)، اعترافات اجباری، دادگاه‌های نمایشی- و اعدام‌ها در یک روند برنامه‌ریزی شده است. هدف آن ایجاد ارباب بعدی در سرکوب است. عموماً کسانی که نقش رهبری منطقه‌ای را بازی می‌کنند و بیشتر سروصدا کرده‌اند و زمینه تحریک بوده‌اند، در درجه اول دستگیر و اعدام می‌شوند.

بررسی خیزش آبان‌ماه، به‌راحتی این موضوع را نشان می‌دهد.

بنا بر گزارشات، در پی سرکوب خونین، موج دستگیری‌ها از مناطق مختلف شروع گردید. بنا بر گزارشاتی تأیید نشده، تعدادی نیز در همان روزهای اول اعدام گشته‌اند. گفته رئیس قوه قضائیه رژیم دینی در مورد دستگیری و محاکمه بدون ارفاق و رأفت اسلامی، بیانگر این سرکوب هدفمند و ایجاد ارباب در میان اقشار مختلف و خانواده‌هاست. همچنین، وجه دیگری از این سرکوب در کنار ایجاد ترس، هویت‌زدایی، ایجاد شکاف‌های اجتماعی، بدبینی درون‌گروهی و برون‌گروهی و گروه‌گرایی‌ستیزی است.

در این رابطه، الیزابت نیوجنت، استادیار جوان دانشگاه پرینستون در امور سیاسی و دموکراسی، استدلال می‌کند که قطبی‌سازی سیاسی در رژیم‌های اقتدارگرا، صرفاً محصول اختلاف ایدئولوژیک یا تبلیغات نیست؛ بلکه از مسیر روان‌شناسی هویت اجتماعی و واکنش جمعی به تهدید ساخته می‌شود. در تعریف او، قطبی‌سازی فقط ایجاد اختلاف نظر نیست، بلکه شامل دو لایه است: قطبی‌سازی عاطفی: فاصله احساسی، نفرت، بی‌اعتمادی و نامشروع‌دانستن دیگری قطبی‌سازی ترجیحی‌سیاستی: دور شدن مواضع و ترجیحات سیاسی گروه‌ها از یکدیگر در این رابطه، نیوجنت مطرح می‌کند که رژیم‌های اقتدارگرا در روش و سبک سرکوب می‌توانند متفاوت عمل کنند و این تفاوت می‌تواند سطح قطبی‌سازی در جامعه را تغییر دهد؛ اما اصل موضوع، همچنان پایدار است.

تناقض این بخش در چنین شرایطی این است که امکان شکل‌گیری هویت مشترک قربانی و مخالف افزایش می‌یابد و در کوتاه‌مدت می‌تواند به همگرایی مردمی، در یک شکل کلی، حول اهدافی نه‌چندان روشن یا در شکل ابهام، بینجامد؛ اما این همگرایی مخالفان رژیم، با تحرکات هدفمند بعدی رژیم اقتدارگرا، به واگرایی و تخاصم درونی تبدیل می‌گردد. در روند هدفمندسازی سرکوب، مرزهای هویتی تیزتر می‌شود، فاصله بین گروه‌ها افزایش می‌یابد که نتیجه آن، قطبی‌سازی درون مخالفان افزایش می‌یابد.

در خیزش دی‌ماه ۱۴۰۴، می‌توان صحت این برداشت را به روشنی دید. در مرحله شوک اولیه سرکوب، در شکل گسترده و بدون در نظر گرفتن بخش و محله و گروه، نوعی همدلی در میان مردم ایجاد گردید. این همان بخش سرکوب گسترده اولیه بود.

در مرحله دوم، سرکوب هدفمند با دستگیری‌های گسترده شروع شد. اجرای سرکوب هدفمند در این بخش، شکل روشن‌تری به خود می‌گیرد. رژیم، برخی را جاسوس و اجیرشده توسط نیروهای امنیتی خارجی اعلام کرد. بخشی- را ناشی از سرخوردگی و عصبانیت در نظر گرفت. این جداسازی، کاملاً بر اساس یک بینش و نگرش از پیش تأییدشده برای چنین مواقعی طرح‌ریزی شده بود. این طرح، به ایجاد شکاف روانی در میان مردم و جوانان می‌انجامد. این ایجاد اختلاف، شکاف هویت مشترک اولیه است.

در این مرحله، درجه تنبیه تفاوت پیدا می‌کند: برخی مجازات اعدام، بخشی- احکام زندان سنگین، برخی مجازات‌های نسبتاً سبک، و بخشی نیز مورد عفو واقع می‌شوند.

بخش چهارم: تأثیرات روانی سرکوب های تکراری

در این بخش، به تأثیرات روانی سرکوب در جامعه و به ویژه نسل جوان پرداخته می شود. سرکوب های مکرر، نه تنها تأثیرات لحظه ای و کوتاه مدت منفی در جامعه ایجاد می کند، بلکه اثرات بلندمدت آن، تأثیرات مخرب تری به جا می گذارد. ترومای ناشی از سرکوب در شکل کوتاه مدت را می توان:

- ۱- اضطراب
 - ۲- ترس های ظاهراً نامربوط به حوادث
 - ۳- هوشیاری افراطی در شکل دیدن خطرهای آتی، هرچند بی ارتباط با رخدادی مشخص
 - ۴- حساسیت به محرک ها مانند صدا، پیام، زنگ در، دیدن نیروهای امنیتی و پلیس
 - ۵- کابوس، یادآوری های ناخواسته
 - ۶- بی خوابی، خواب سطحی و خستگی های دائمی
 - ۷- دوری از مکان ها یا اجتماعات، موضوعات، یا آدم های مرتبط با تجربه
 - ۸- افسردگی و فرسودگی
 - ۹- بی انگیزگی، احساس پوچی و غم، احساس تهی بودن
 - ۱۰- هیجانات نامنظم
 - ۱۱- خشم های انفجاری یا کمرختی احساسی یا هیجانات نوسانی
 - ۱۲- احساس گناه زنده بودن
 - ۱۳- احساس از دست دادن کنترل بر زندگی
 - ۱۴- ترس از آینده نگری و تصمیم گیری، یا ترس از برنامه ریزی بلندمدت در زندگی مانند برنامه برای تحصیل، ازدواج، شغل و غیره
- این بروزات روانی، می تواند اثرات بدنی خاص خود را به همراه داشته باشد؛ مانند سردرد، دل درد، تپش قلب، مشکلات گوارشی، تضعیف سیستم ایمنی و غیره که می تواند به روی آوردن شخص به الکل، مواد مخدر، یا استفاده از داروهای آرام بخش یا قرص های خواب آور منجر شود.
- اثرات درازمدت:
- یک: بی اعتمادی به جامعه و مردم
- دو: بی اعتمادی فراگیر به نهادها، رسانه ها، سازمان های سیاسی و غیره
- سه: دوری از همکاری های اجتماعی، تشکل گریزی و کارهای گروهی و تعهد های درازمدت
- چهار: انزوا یا محدود کردن خود به حلقه های بسیار کوچک، یا پناه بردن به فضای مجازی، اما دوری از تشکل های واقعی
- پنج: تغییرات در روش و سبک کنش های اجتماعی، سیاسی و مدنی
- شش: قهرمان سازی های فردی (اتکا به چهره های خاص و نوستالژیک)
- هفت: بدبینی ساختاری و درماندگی در شکل این که «کسی- به کسی- نیست»، «هیچ کس به فکر ما نیست» و غیره

هشت: تفکر و دید سیاه‌وسفید در تحلیل‌های سیاسی

نه: رشد دیدگاهی روایت‌سازی و ساده‌سازی، شایعه‌پذیری یا پذیرش تئوری‌های توطئه

ده: زخم اخلاقی در شکل حس خیانت، بی‌عدالتی و شکستن هنجارهای اجتماعی

یازده: بحران هویتی پیدا کردن؛ مانند «من چه کسی هستم؟» «در برابر این وضعیت، چه کاره‌ام؟»

دوازده: انتقال ترس، بدبینی، دیدهای نوستالژیک به نسل بعدی، گذشته‌گرایی و روی‌گردی به

گذشته در شکل «دوران طلایی» (هرچند بی‌پایه و نوستالژیک). نصیحت‌هایی مانند این که «سرت

به کار خودت باشد»، «کسی به فکر تو نیست»، «ما از این امور زیاد دیده‌ایم»، «همه دروغ است»

و غیره

سیزده: مهاجرت‌زدگی و آماده‌باش برای رفتن

چهارده: تغییر الگوی روابط عاطفی، تعهدگریزی و بی‌اعتمادی در رابطه شخصی

در جوانان، دو شکل واکنش دیگر عموماً مشاهده می‌شود:

یک: انزواطلبی

دو: ریسک‌طلبی خشم‌آلود (دیگر چیزی برای از دست دادن نیست)

اثرات همه این بروزات کوتاه‌مدت یا بلندمدت در جامعه، در شکل کلی، احتیاط افراطی،

خودسانسوری، دوری از اجتماعات رسمی و نیمه‌رسمی و ترجیح نامرئی بودن است. در چنین

حالاتی، عموماً ریسک‌پذیری جای خود را به احتیاط مفرط می‌دهد و این احتیاط که خود را به شکل

رخوت اجتماعی در برابر دولت‌های اقتدارگرا بروز می‌دهد، در زمان به نوعی هنجار اجتماعی درمی‌آید.

در چنین حالاتی، افراد در جمع چیزی را می‌گویند که نه به آن اعتقادی دارند و نه در شکل خصوصی

آن را بیان می‌کنند. این نگرش‌های منفی اجتماعی، عموماً سیگنال‌های نادرستی مخابره می‌کند که به

خوانش‌های نادرست اجتماعی منجر می‌شود و تحلیل‌کنش‌های اجتماعی را مشکل می‌سازد.

جوامعی که دچار این شوک‌های اجتماعی مکرر می‌شود، در شکل توده‌ای، به جامعه‌ای تبدیل می‌شود

که دچار سوءظن است، شایعه‌پذیر است، تشکلی گریز است، پرخاشگر و بی‌اعتماد است.

آسیب‌شناسی خیزش‌های اخیر جوانان ایران: قاسم قره داغی

نسل متولد اواخر دهه هفتاد و هشتاد شمسی. در ایران، نه تجربه زیسته‌ای از انقلاب ۱۳۵۷ دارد و نه سرمایه عاطفی و سیاسی‌ای برای پروژه اصلاحات. افق آگاهی او نه از طریق نهادهای رسمی، بلکه از دل شبکه‌های دیجیتال، تجربه‌های روزمره تحقیر، بحران اقتصادی مزمن و احساس بی‌آیندگی شکل گرفته است. خیزش‌های اخیر را نمی‌توان صرفاً واکنشی مقطعی دانست؛ این رخدادها بیان تراکم طولانی‌مدت نارضایتی نسلی هستند که در شرایط انسداد ساختاری رشد کرده است. با این حال، مسئله اصلی نه فقط چرایی شکل‌گیری این خیزش‌ها، بلکه چرایی ناتمام ماندن آن‌هاست. تمرکز ما بر رفتار سیاسی نسل زد و شکاف میان ظرفیت اعتراضی و دستاورد پایدار است.

۱. زیست‌جهان نسل زد؛ سیاست به مثابه تجربه زیسته

برای نسل زد، سیاست یک امر انتزاعی یا ایدئولوژیک نیست؛ کیفیت زندگی است. از حق انتخاب پوشش و سبک زندگی گرفته تا امکان اشتغال، مهاجرت، بیان هویت فردی و جنسیتی. در این چارچوب، شعارهایی مانند «زن، زندگی، آزادی» بیش از آنکه مطالبه‌ای بخشی-باشند، بیان یک دگرگونی فرهنگی عمیق‌اند.

اما این سیاست مبتنی بر تجربه زیسته، یک ضعف ساختاری دارد: ترجمه‌ناپذیری سریع به برنامه سیاسی. نسل زد در «نه گفتن» تواناست، اما در طراحی سازوکار جایگزین هنوز در حال تکوین است. این شکاف میان اعتراض هویتی و پروژه نهادی، یکی از کانون‌های اصلی آسیب است.

۲. سیاست بدون واسطه؛ سرمایه یا تهدید؟

رشد در بستر شبکه‌های اجتماعی، الگوی کنش مستقیم و بی‌واسطه را تقویت کرده است. سلسله‌مراتب سنتی، رهبری کاریزماتیک کلاسیک و اقتدار نمادین به‌طور رادیکال به چالش کشیده می‌شوند. این ویژگی دو پیامد متضاد دارد:

بسیج سریع، گسترده و غیرقابل پیش‌بینی

فقدان سازوکار پایدار تصمیم‌گیری و تقسیم نقش

در این الگو، هر فرد رسانه، تحلیل‌گر و گاه رهبر خویش است. این وضعیت خلاقیت می‌آورد، اما مانع شکل‌گیری انضباط جمعی حداقلی می‌شود. در برابر ساختاری که تخصصش سرکوب سازمان‌یافته است، کنش کاملاً پراکنده دوام بلندمدت ندارد.

اگر این نسل نخواهد هر نوع سازمان‌یابی را به معنای بازتولید اقتدار سرکوبگر بداند، باید میان «سلسله‌مراتب اقتدارگرا» و «سازمان‌یافتگی دموکراتیک» تمایز بگذارد. این تمایز هنوز به بلوغ نظری و عملی نرسیده است.

۳. شکاف میان خشم اجتماعی و پروژه سیاسی

خیزش‌های اخیر از خشم واقعی تغذیه می‌شوند: خشم از تحقیر، فقر، فساد و تبعیض. اما خشم، حتی اگر مشروع باشد، ابزار نیست؛ انرژی است. انرژی بدون جهت، تخلیه می‌شود. پرسش بنیادین که بارها بی‌پاسخ مانده، این است:

«پس از فروکش کردن خیابان، چه سازوکاری جای آن را می‌گیرد؟» نبود نقشه راه مرحله‌بندی‌شده، اولویت‌بندی مطالبات و تعریف اهداف میان‌مدت باعث می‌شود اعتراض‌ها به موج‌هایی الهام‌بخش اما ناپایدار تبدیل شوند. این چرخه فرسایشی، سرمایه انسانی را تحلیل می‌برد.

۴. خطای شناخت قدرت و تکرار تاکتیک‌های خنثی‌شده

بخشی از کنشگران جوان، آگاهانه یا ناآگاهانه، بر فرض فروپاشی سریع قدرت تکیه می‌کنند؛ گویی فشار خیابانی گسترده، خودبه‌خود به شکاف در بالا منجر می‌شود. اما در ساختاری که بر امنیتی‌سازی، انسجام ایدئولوژیک و پذیرش هزینه سرکوب بنا شده، این الگو کارآمدی محدودی دارد.

نادیده‌گرفتن ماهیت خاص قدرت سیاسی در ایران، به تکرار تاکتیک‌هایی انجامیده که از پیش برای آن‌ها تمهیدات مقابله طراحی شده است. آسیب‌شناسی جدی مستلزم شناخت دقیق‌تر از ساختار قدرت، منطق بقای آن و نقاط آسیب‌پذیر واقعی‌اش است.

۵. رادیکالیسم شبکه‌ای و اقتصاد توجه

در فضای الگوریتمی، روایت‌های تندتر بیشتر دیده می‌شوند. زبان اعتراض طبیعی است که صریح و بی‌پرده باشد، اما رادیکالیسم شتاب‌دار اگر به عقلانیت راهبردی متصل نشود، به فرسایش می‌انجامد. وقتی همه‌چیز هم‌زمان مطالبه می‌شود—سرنگونی فوری، عدالت کامل، آزادی مطلق—بدون اولویت‌بندی، نتیجه اغلب پراکندگی است. سیاست هنر انتخاب و زمان‌بندی است؛ نه صرفاً شدت بیان.

۶. مسئله نمایندگی و بحران اعتماد

نسل زد به هر نوع قیّم‌مآبی بدبین است؛ چه از سوی حاکمیت و چه از سوی اپوزیسیون سنتی. این بی‌اعتمادی قابل فهم است، اما سیاست پایدار بدون سازوکار نمایندگی ممکن نیست. فقدان مدل‌های تازه رهبری افقی، شوراهای محلی یا شبکه‌های همبستگی قابل اعتماد، باعث می‌شود انرژی جنبش یا در انزوا بماند یا توسط نیروهای سازمان‌یافته‌تر مصادره شود. بحران نمایندگی، یکی از جدی‌ترین گره‌های کنونی است.

۷. گسست با لایه‌های خاکستری جامعه

بخش مهمی از خیزش‌ها بر دوش جوانان شهری و دانشجویی بوده است. اما اتصال پایدار با کارگران سازمان‌یافته، بدنه بوروکراسی، معلمان و بخش‌هایی از طبقه متوسط فرسوده، شکل نگرفته است. بدون این پیوند، اعتراض‌ها تماشایی می‌شوند اما فراگیر نه. ساختار قدرت دقیقاً از این شکاف بهره می‌برد: منزوی‌سازی فعالان و القای بی‌ارتباطی اعتراض با زندگی روزمره دیگران.

۸. اقتصاد فروپاشیده و آینده مسدود

نسل زد با تورم مزمن، بیکاری، مهاجرت اجباری و سقوط طبقه متوسط مواجه است. اعتراض در چنین زمینه‌ای صرفاً سیاسی نیست؛ واکنش به انسداد اقتصادی است.

اما تا زمانی که پیوند روشن میان تغییر سیاسی و برنامه اقتصادی مشخص وجود نداشته باشد، حتی در صورت تحول سیاسی نیز نارضایتی بازتولید خواهد شد. فقدان گفتمان منسجم درباره مدل توسعه، عدالت توزیعی و بازسازی اعتماد اقتصادی، خلأی خطرناک است.

۹. وابستگی روانی به بیرون

انتظار واکنش فوری جامعه جهانی یا مداخله اخلاقی خارجی، به نوعی توهم نجات بیرونی دامن زده است. سیاست جهانی تابع منافع است، نه همدلی اخلاقی. هر بار که این انتظار برآورده نمی‌شود، سرخوردگی عمیق‌تر می‌شود.

جنبشی که استراتژی داخلی مستقل نداشته باشد، به‌سادگی در نوسان امید و یأس گرفتار می‌شود.

۱۰. بحران مدیریت زمان

یا انتظار نتیجه فوری وجود دارد، یا استمرار فرسایشی- بدون بازتعریف هدف. در مقابل، حاکمیت در مدیریت زمان مهارت دارد: قطع ارتباطات، بازداشت تدریجی، فرسایش روانی.

بدون درک زمان به‌عنوان متغیر سیاسی- و طراحی فازهای کوتاه‌مدت، میان‌مدت و بلندمدت- هر موج اعتراضی دیر یا زود تحلیل می‌رود.

خیام و منطق تاریخ: محمدرضا زادهوش

خط نستعلیق بعد از این که اختراع شد بارها تغییر کرد تا به این صورت درآمد، این خط همان خط است هرچند تغییرات زیادی کرده. انواع شعر می تواند تغییراتی داشته باشد؛ اما شعر یک شاعر به خصوص یک شاعر مشهور تغییر می کند و حجم ابیات و عنوان اشعار او زیادتر می شود. بخشی از شهرت شاعر مدیون همین تغییرات است. شعر وارد حافظه جمعی نشده؛ بلکه حافظه جمعی تصمیم گرفته آن را خوش خوان تر، همه پسند تر و همه فهم تر کند و به دین خودش دریاورد. راز این که چیزی مورد پسند افراد زیادی باشد این است که افراد زیادی آن را شکل بدهند. وقتی کسی، سلیقه های مختلف را طی سال ها جذب می کند؛ یعنی سلیقه های مختلف آن را در طول سال ها پرداخته اند. یک نفر نمی تواند این قدر پرتو داشته باشد؛ ولی افراد می توانند با تمرکز روی یک نفر او را غنی کنند. همان طور که نگارگر، هر تکه ای را از جایی گرفته تا آدمی بی نقص نقاشی کند، تاریخ ما نازکی ابرو را از یک جا و پیچ و تابش را از جای دیگر سر هم کرده و شاعری طبیب، فقیه، ستاره شناس، فیلسوف و ریاضی دان خلق شده با این توجیه که آن وقت ها علوم تخصصی نبوده، انگار طول روز هم متفاوت بوده و یک نفر با دو ساعت مطالعه می توانسته راه هزار ساله را برود. نگهداری آثار باستانی هزینه دارد، گردش گر می آید و طول و عرض آن را می بیند، چرا این اثر حقیر آجری را خراب نکنند و چیزی توی ذهن نسازند که بی هزینه است و هر روز باشکوه تر بشود؟ همایش ها جایی برای انتقاد به خودی نیست، دانش آموخته های بعضی از رشته ها در نهایت یادنامه پرداز می شوند و غیر ممکن است بگذارند مقاله ای در نقد اساسی فرد مورد نظرشان به یادنامه راه پیدا بکند. چیزی که می گویند ضخیم کردن دیوار قلعه است و نه شناخت آدمی که یک وقتی شاید پهلوان قلعه بوده. علوم انسانی و به خصوص رشته تاریخ در حال تربیت کارگزاران بت ها هستند یا بت شکنان؟

با فلسفه تاریخ، فلسفه در شعر خیام و ارتباط خیام و فلسفه آشنا هستیم؛ ولی نحوه شهرت خیام، منطق تاریخ را به ما یادآوری می کند. منطق تاریخ این نیست که هرکسی زحمت بکشد ماندگار بشود، اگر حق خوری های جزئی، بداقبالی ها و سازوکارهای کلان مملکت را ندیده بگیریم باز دنیای ما جایی نیست که به تلاش ما تعظیم بکند. مردمی که منطقی نیستند، تاریخ نویس و تاریخ نویسی و تاریخشان هم غیر منطقی است. وقتی مشاهیر ما غیر منطقی باشند مردم تشویق به بی منطقی می شوند و غیر منطقی ترین افراد نمی توانند به گرد بی منطقی بت ها برسند. ادبیات متفاوت، همه چی و ازجمله تاریخ را متفاوت می کند. تاریخ متفاوت، همه چی و ازجمله ادبیات را دگرگون می کند. رباعی سرایان پرکاری داریم که هنوز دیوانشان چاپ نشده؛ ولی دور نیست روزی که همه این ها منتشر بشود و آن وقت اندازه گیری لجاجت عوام و خواص بیش تر قابل اندازه گیری است. نظر منتقدان با نظر مردم منطبق نیست؛ ولی استمرار حیات یک شعر بسته به اقبال عوام، دستور از بالا و نقد خواص دارد، هر سه روی هم تأثیر دارند و همراهی هر سه یعنی همان مشهورترین شاعران ما. مردم

به شاعری توجه می‌کنند، حاکم تسلیم می‌شود و به خواص دستور می‌دهد بخشی. از شعر او را که با نظریاتش هم‌خوانی دارد وارد ادبیات دستوری کنند، و خواص، بخشی— را که از لحاظ هنری قابل قبول‌تر است انتخاب می‌کنند و از این به بعد بتی با طول و عرض و وزن لازم ساخته می‌شود که به هر طرف باشی قبله همان است. عمق آن تمام ذهنیت ما را پر می‌کند؛ نه جایی برای امروز و آینده می‌ماند و نه حتی جایی برای تاریخ گذشته. رکوردهای ورزشی دنبال هم شکسته می‌شود؛ چون کسی نیست بگوید این ورزش کار، بی‌بدیل و شکستن رکورد او غیر ممکن است؛ ولی عده زیادی تلاش می‌کنند بگویند این شاعر بی‌نظیر است تا کسی جلو نیاید و اگر آمد، او را نادیده بگیرند. بالادستی‌ها و خواص، یک موقعی جزء عوام بوده‌اند و آن‌جا تربیت شده‌اند. تقویم، دانش‌گاه، کتاب درسی و غیر درسی، مجله و گذرها در اختیار بت‌هاست. امروز منتقدان یک گروه قابل توجهند و می‌توانند بت‌شکن نباشند و حتی بت‌ساز باشند. یک تاریخ درست نداریم که هرکسی. بنابر نظر خودش آن را تحلیل بکند؛ بلکه با هر نظری، تاریخ یک جور نوشته و نظر غالب، خودش را به مردم تحمیل می‌کند. وقتی جواب سؤال‌ها را هرکسی— بلد است؛ یعنی انتقاد برای ما بی‌ارزش بوده. وقتی پرسند به‌ترین رباعی‌سرای زبان فارسی کی است و همه یک جواب بدهند. همه چیز ادبیات نیست و ادبیات فقط ادبیات فارسی نیست؛ ولی اگر ادبیات فارسی بر اساس پایه‌های دروغ باشد و بخواهیم دم از راستی و درستی بزنیم...؟

هنرمند از مرگ می‌ترسد که نکند آثارش ناتمام بماند؛ ولی آن‌قدر هنرمند هست، و بحران، بحران مخاطب است. اگر هنرمندی مخاطب دارد بقیه به اسم او خواهند گفت و یا آثار بقیه به اسم او منتشر— می‌شود. تلاش فایده نداشته، تقلید به جایی نرسیده پس جعل انجام می‌شود. چشمه بر اثر استفاده بی‌رویه می‌خشکد؛ ولی می‌شود آب دستی داخلش ریخت، همان چیزی که محیط زیست و اقتصاد ما درگیر آن است. هرکسی— برای این بی‌منطقی تاریخ خواسته منطقی بتراشد که ازجمله مشهورترینشان نقش تاریخی است که قابل قبول است؛ ولی نه همه‌جا. وقتی ترانه‌ای را از حفظیم؛ و به جای شاعرش خواننده‌اش را می‌شناسیم، چه باید بگوییم؟ شعر و خواننده توانسته‌اند نقش تاریخی داشته باشند؛ ولی شاعر نتوانسته؟ آیا خود به خود اشعاری که از خیام نیست کنار گذاشته شده؟

برای بررسی افکار شاعر احتیاج به نسخه اصلی اشعار او داریم؛ نه آن‌چه طی زمان تراش خورده. این ادعا که رباعیات خیام استعلائی است و بنابراین هرکدام از رباعی‌ها که فقط درباره می باشد استعلائی نیست و از خیام نیست نادرست است. می را می‌شود به غنیمت شمردن دم تعبیر کرد و بنابراین رباعی تبدیل به رباعی استعلائی می‌شود.

یک تازه‌کار فکر می‌کند متن‌ها می‌توانند فقط نابود یا دچار کاهش بشوند؛ ولی کتاب‌های پرکاربرد دچار افزایش هم می‌شوند. کاتب کم‌بودی دیده و با ذوقی که داشته آن را برطرف کرده یا از دیگری کمک گرفته، و آثار پرنسخه با تغییرات زیادی هم‌راه بوده. امروز اگر شعری را از خیام داخل دیوان شاعر دیگری دیدی باید بدانی کسانی آن را از دیوان او برداشته‌اند و داخل اشعار خیام کرده‌اند. خیام ظرفیتی را ایجاد کرده که دیگران به صورت مستقیم یا غیر مستقیم رباعیات خودشان را به حساب

او ریخته‌اند، خیام علامه و همه‌چیزدان و مشهور نباید رباعیات کمی داشته باشد و هرچه بیش‌تر باید بر اشعار او اضافه می‌کرده‌اند. شاید حرفی برای گفتن داشته‌اند که ترسیده‌اند، شاید دیگران دیده‌اند شاعر این شعر بیش‌تر از هرکسی- باید خیام باشد. آیا برخورد ما غیر از این است؟ یکی از رباعیات رکن‌الدین دعوی‌دار قمی را داخل رباعیات خیام کرده‌اند. چه قدر احتمال دارد دیوان دعوی‌دار را بخوانیم؟ اگر کسی بپرسد چه کتابی می‌خواندی و بگویم دیوان رکن‌الدین دعوی‌دار را قشنگ‌تر است یا بگویم دیوان خیام را؟ اگر مصاحبه‌ورودی رشته‌ای هنری غیر از ادبیات باشد و بپرسند آخرین کتابی که خوانده‌ای چه بوده، اگر بگویی دیوان دعوی‌دار بوده، داور نمی‌پرسد دعوی‌دار دیگری است؟ یعنی چه ارزشی دارد و اگر بگویی دیوان خیام را می‌خوانم، آیا امتیاز بیش‌تری نمی‌گیری؟ چه قدر احتمال دارد مردم به هم دیوان دعوی‌دار را هدیه بدهند؟ تا حالا شنیده‌ای کسی- دیوان او را جایزه بدهد؟

کاتب شاه‌نامه چند بیتی هم از خودش اضافه کرده، به نظرش این‌جا کم بود داشته یا به وجد آمده؛ ولی خیام دیوانی نداشته، رباعیات او توی جنگ‌ها آمده. کسی- که جنگ را جمع‌آوری می‌کرده یک سر و هزار سودا داشته. خیام رباعی گفته و رباعی دو بیت بیش‌تر ندارد، پس تعداد ابیات هر رباعی را زیاد نکرده‌اند؛ ولی تعداد رباعی‌ها را زیاد کرده‌اند. گویا تاریخ ما حوصله یک خیام و یک رباعی‌سرای مشهور را بیش‌تر نداشته. سخن‌ران‌ها سعی می‌کنند بین اقوال را جمع کنند. بشر- اختلاف دارد و بین می‌شود و نمی‌شود را نمی‌شود جمع کرد. ما افلاتون و فلوتین را یکی کرده‌ایم، نظریات متضاد را یکی پنداشته‌ایم و حتی نظریات متفاوت دو نفر را که هم‌زمان بوده‌اند یک‌سان ترجمه کرده‌ایم. اختلافات علمی را کاهش می‌دهیم و اختلافاتی را که باعث جنگ و دعواست زیاد می‌کنیم. شخصیت خیام باعث شده اشعار او مشتری داشته باشد؛ ولی شهرتش بیش‌تر از حجم اشعارش بوده و دیوان مستقلاً نداشته، تعداد رباعیات او را بیش‌تر کرده‌اند. امروز هم اگر توی جلسه‌ای آدم مشهور و مدرک‌داری باشد و سخن‌رانی ضعیفی ارائه کند و آدم غیر مشهور و جوان‌تری سخن‌رانی خوبی بکند، سخن‌رانی او را ممکن است به اسم آدم مشهور منتشر کنند. اگر خیام به جز رباعی، قالب‌های شعری دیگری داشت دیگر کار ما خیلی زیاد می‌شد.

علوم در طول زمان پیش‌رفت کرده و کارهای علمی شخصیت مورد نظر فراموش شده؛ ولی شعر هم‌چنان به سیر خودش ادامه داده، و برای این‌که این سیر ادامه پیدا کند اشعار را گویاتر کرده‌اند و الفاظ غریب آن را تغییر داده‌اند.

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویای خموش

از دسته هر کوزه برآورده فروش / صد کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش!

اگر این مشهورترین رباعی خیام نباشد؛ ولی از مشهورترین رباعیات او و نماد اشعار او است، به خصوص که توجه خیام را به کاسه و کوزه در خودش دارد. کوزه‌ها حرف می‌زنند البته زبان به سبک آدمی‌زاد که ندارند و بلکه از دسته آن‌ها که شبیه گوش است و باید ابزار شنیدن باشد، صدای کوزه‌گران و خریداران و فروشندگان کوزه شنیده می‌شود؛ یعنی غیر مستقیم می‌گویند که

دست‌اندرکاران کوزه به کوزه تبدیل شدند و خروش آن‌ها هم زیاد بوده دو هزار کوزه که از دسته هر کدامشان سی صد صدا درمی‌آمده. بیت دوم رباعی را تغییر داده‌اند:

ناگاه یکی کوزه برآورد خروش: / کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

از کوزه‌ها که قرار نبود به روش معمول حرف بزنند یک کوزه سراغ کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش را می‌گیرد. خیلی ساده و همه‌فهم با اضافه شدن طعنه کوزه به دست‌اندرکاران خود، گویا انتقامی در کار بوده. گویای خموش را توی مصرع دوم گویا و خموش کرده‌اند؛ یعنی بعضی از آن‌ها ساکت بوده‌اند و بعضی- مثل آن کوزه حرف می‌زده‌اند، در حالی که مضمون شعر لادری‌گری است و گویای خموش بیش‌تر در خدمت این مضمون است.

داستانهای کوتاه

آنچه در یک روز، بر من می گذرد: مهربانوش جعفری

کار هر روزم شده است، با کسالت از خواب بیدار می شوم، بچه ها را غالبا با زور و اجبار از خواب بیدار میکنم، صورتشان را شسته یا نشسته، همان طور که لبه ی تخت نشسته اند و چشم هایشان بسته است، لباس پوشانده، کیف هایشان را نگاهی می اندازم تا خوراکی روزشان را برداشته باشند و هر روز با دنیایی از اضطراب ناشی از دیر رسیدن به محل کار، از خانه خارج می شوم. زیر لب زمزمه می کنم: به خاک اگر چه می ریزند، سحر دوباره بر می خیزند و استارت زده و شروع به رانندگی می کنم.

در زمان رانندگی تا محیط کار، بارها و بارها با سایر خودروهای اطراف دچار چالش می شوم، اینکه هر طور دلشان می خواهد، رانندگی می کنند، سخت عذابم می دهد و در نهایت خودم را آرام می کنم....حتما آنها هم دیرشان شده

جواب خودم را می دهم، ولی راهش بی قانونی نیست....

راستش بارها تلاش کرده ام بی قانونی را تجربه کنم، اما تلاشم بی نتیجه بود
گاه از چالش های دائمی ذهنم خسته می شوم، از همان باید ها و نباید هایی که از کودکی به من آموخته اند، حتی خیلی وقت ها مایه ی عذابم شده اند ولی چون در ریشه ام جا گرفته اند، حکم خون در رگ را دارند... باید هایی که باید باشد تا انسانیت را بتوان معنا کرد...
من با هر بار فروریختن حقیقت و شرافت در گودال دروغ، می شکم. درست مانند درختی که تیشه به ریشه اش زده شده باشد.

من مادرم، من حتی می ترسم از اینکه فرزندانم را به دست خدای رنگین کمان بسپارم
و هر روزم با حجمه ای از ترس و انگاره های وهم انگیز پس از سپردن فرزندانم به خود رنگین کمان، نه خدای آن، شروع می شود.

روی درب کمدم که در محل رختکن واقع شده به نقل از برتولت برشت نوشته ام: اگر کوسه ها عقل داشتند، بی شک مذهبی اختراع می کردند و به ماهی ها یاد می دادند که زندگی واقعی در شکم کوسه ها آغاز می شود....

اینطوری هم کوسه ها را بهتر می شناسم و بیشتر احتیاط می کنم و هم با زندگی در شکم کوسه بهتر کنار می آیم

جلوی آینه ی سرویس بهداشتی، با یک مداد آرایشی کمی رنگ و لعاب به صورتم می دهم و مثلاً ادای آدم خوشحال ها را در می آورم و همیشه صبح ها این را یادم می رود که فقط چشم ها هستند که می توانند غم و شادی را بدون صدا فریاد بزنند، چشم ها رنگ و لعاب را دور می زنند. به خودم دلداری می دهم، از باورهایم کمک می گیرم، از اینکه ریشه ی وطن سوختنی نیست و خلاصه.... با هزار اما و اگر کار شروع می شود،

کار از نگاه من، جوهر آدمی نیست. جوهر آدمی از حق و عدالت و راستی سرچشمه می گیرد کار، تنها راهی برای گذراندن زندگی ست. همیشه فکر می کنم که هوای آلوده را می توان نفس کشید، حداقل نمی فهمی چه دارد به سرت می آورد ولی وقتی شکمت گرسنه باشد، لحظه به لحظه ی حیات برایت زجر آور می شود، پس کار می کنی، حتی در هوای آلوده، آلوده به ذرات شیمیایی سمی، آلوده به دروغ، آلوده به نفرت.... آلوده به بوی خون فرزندان وطن....

کسی. که گرسنه باشد قطعا تحمل بوی متعفن خون و پیدا کردن یک لقمه نان را برمی گزیند تا پاک کردن بوی خون و گرسنگی ابدی...

ساعت جلو می رود، ظهر می شود... گاهی دلم برای زمستان و بهار و تابستان تنگ می شود همیشه ظهر ها برایم بوی ظهر پاییز را می دهد... انگار جغرافیا هم ویران شده، انگار زمین یک فصل دارد، یک پاییز برهوت....

من زنی هستم که همیشه بی صدا می جنگد، شاید اینطوری اگر کسی- نفهمد، بتوانم جهانی را که شایسته اش هستم، بسازم...

فیلتر برای همین روزها خوب است، فیلتر احساسات برونی برای رسیدن به ایده آل های درونی... نمی دانم، شاید هم سرکوب را طور دیگری معنا میکنم!

و حالا عصر پاییزی دلم شروع می شود... با یک قاشق بزرگ غذای روی اجاق را هم زده و از دور بازی فرزندانم را نگاه می کنم.

من یک مادرم... و حالا نوبت بغض عصرگاهی ست... بغض و اشک های پنهان برای مادرانی که روزی با هزاران امید، بازی فرزندانیشان را می نگریسته و غذا را هم می زدند، همان فرزندان که امروز نیستند... فرزندان که قربانیان دندان های تیز کوسه شده اند.

و حالا در پایان یک روز تکراری، پتو را روی فرزندانم کشیده، می بوسمشان، چراغ را خاموش می کنم و به رسم هرشب، لالایی بی صدایی را در دل زمزمه می کنم:

به نام آهن و گندم، اینک ترانه ی آزادی، اینک سرودن مردم بگو به ایران، بگو به ایران.

اقتصاد بی‌اعتمادی؛ هزینه‌ای که در آمارها دیده نمی‌شود : سارا میران

اگر بخواهیم وضعیت امروز اقتصاد ایران را با یک مفهوم توضیح دهیم، شاید «تورم» یا «رکود» اولین گزینه‌ها باشند. اما واقعیت این است که مسأله اصلی، چیزی عمیق‌تر و خطرناک‌تر است: فروپاشی تدریجی اعتماد. اقتصادی که اعتماد در آن تضعیف شود، حتی در صورت بهبود شاخص‌ها، روی زمین سستی ایستاده است.

در این میان، قطعی‌های مکرر و گسترده اینترنت را نمی‌توان صرفاً یک تصمیم فنی یا مقطعی دانست. این اقدام، عملاً به یکی از پرهزینه‌ترین سیاست‌های اقتصادی سال‌های اخیر تبدیل شده است. برآوردهای موجود نشان می‌دهد که هر روز اختلال در اینترنت، ده‌ها میلیون دلار زیان مستقیم به اقتصاد وارد کرده و در مجموع به رقمی در حد میلیاردها دلار رسیده است. اما این فقط صورت‌مسأله است، نه خود مسأله.

مسأله اصلی، سیگنالی است که به اقتصاد مخابره می‌شود: «نااطمینانی یک وضعیت موقت نیست، بلکه قاعده بازی است.» در چنین شرایطی، هیچ فعال اقتصادی منطقی، برنامه‌ریزی بلندمدت انجام نمی‌دهد. سرمایه‌گذاری به تعویق می‌افتد، توسعه متوقف می‌شود و بسیاری ترجیح می‌دهند به جای گسترش فعالیت، صرفاً بقا را مدیریت کنند.

اقتصاد دیجیتال که در سال‌های اخیر به یکی از معدود روزه‌های رشد تبدیل شده بود، بیشترین آسیب را از این وضعیت دیده است. کاهش شدید فروش آنلاین، تعطیلی کسب‌وکارهای مبتنی بر پلتفرم و اختلال در خدمات، تنها بخشی از پیامدهای قابل مشاهده است. بخش مهم‌تر، از دست رفتن اعتماد نسلی است که آینده خود را در این فضا تعریف کرده بود.

از منظر اقتصاد رفتاری، اتفاقی که رخ داده، یک «شوک ادراکی» است. مردم نه فقط با محدودیت واقعی، بلکه با ادراک دائمی بی‌ثباتی مواجه شده‌اند. این ادراک، رفتارها را به شدت تغییر می‌دهد: ترجیح دارایی‌های غیرمولد بر تولید، افزایش تمایل به خروج سرمایه، و کاهش مشارکت در فعالیت‌های رسمی اقتصادی.

در چنین فضایی، اقتصاد وارد یک چرخه معیوب می‌شود. بی‌اعتمادی، سرمایه‌گذاری را کاهش می‌دهد؛ کاهش سرمایه‌گذاری، رشد را محدود می‌کند؛ و رشد محدود، بی‌اعتمادی را تشدید می‌کند. این چرخه، بدون مداخله جدی، به سمت یک تعادل پایین و فرسایشی حرکت می‌کند.

نکته‌ای که کمتر به آن توجه می‌شود این است که این وضعیت، بیش از آنکه ناشی از کمبود منابع باشد، نتیجه تصمیم‌هایی است که پیش‌بینی‌پذیری را از اقتصاد گرفته‌اند. فعال اقتصادی می‌تواند با تورم، تحریم یا حتی رکود کنار بیاید؛ اما با عدم قطعیت مداوم نمی‌تواند برنامه‌ریزی کند.

قطعی اینترنت، در این چارچوب، فقط یک محدودیت زیرساختی نیست؛ بلکه نشانه‌ای از اختلال در رابطه میان سیاست‌گذار و جامعه است. رابطه‌ای که اگر مبتنی بر اعتماد نباشد، حتی سیاست‌های درست نیز اثرگذاری خود را از دست می‌دهند.

در نگاه آینده، ادامه این مسیر می‌تواند به تثبیت نوعی اقتصاد «کم‌رمق اما پایدار در ضعف» منجر شود؛ اقتصادی که در آن، نوآوری کاهش می‌یابد، سرمایه انسانی مهاجرت می‌کند و فعالیت‌های اقتصادی به سمت غیررسمی شدن پیش می‌رود.

با این حال، نقطه مقابل این مسیر نیز کاملاً روشن است. هر میزان بازگشت به شفافیت، ثبات در تصمیم‌گیری و کاهش شوک‌های ناگهانی، می‌تواند اثراتی فراتر از انتظار داشته باشد. بازسازی اعتماد، اگرچه زمان‌بر است، اما تنها مسیر واقعی برای خروج از وضعیت فعلی محسوب می‌شود. در نهایت، شاید مهم‌ترین پرسش این باشد: آیا هزینه بی‌اعتمادی، که امروز در رفتار مردم و تصمیم‌های اقتصادی آن‌ها قابل مشاهده است، در محاسبات سیاست‌گذاری جایی دارد؟ اگر پاسخ منفی، باید پذیرفت که بخش مهمی از اقتصاد، خارج از دید رسمی در حال تحلیل رفتن است.

زندان مختلط: محمدرضا زادهوش

هرکی یک چیزی می-گفت: افشار دیگر چیزی نداشت رفت زندانی-ها را نقاشی کند. بی-چاره-ها نمی-دانند این طرحشان را می-کشد. می-خواهد مردم دیگر بهانه نداشته باشند و وارد مبارزه بشوند.

به یک جایی می-رسد که دیگر مانع معنی ندارد؛ چون تو پرش از مانع را مثل آب خوردن انجام می-دهی. سوژه داشته باشی تند تند کار می-کنی. تا چند سال قبل اگر مجاز نبودی کجا می-توانستی هنرت را عرضه کنی؟ حالا مجازی هست؛ مخاطب و لایک و بازدید و درآمد.

کاووس قیافه عجیبی داشت، از آن-هایی که تا نخواهند با کسی-حرف بزنند نمی-زنند، طرف هم بمیرد حرف نمی-زنند. اول می-دید طرف ظرفیتش را دارد یا نه، اگر از آن-هایی است که دارد از تنهایی می-میرد و زود پسر-خاله می-شود غیر ممکن بود طرفش برود. یک روز به من گفت: قضیه-ات را بررسی کرده-ام. یک کمش شخصی-است، یک کمش عمومی. برای جنبه عمومی حاضرم کمکت کنم.

- چه کمکی؟
- خودم که نه؛ ولی یک رفیق دارم.
- رفیق را که همه دارند.
- من یک رفیق خطرناک دارم.
- خطرناک؟
- آره، که او یک رفیق خیلی خطرناک دارد. به جادو عقیده داری؟
- نه.
- به چی عقیده داری؟
- اصلاً عقیده ندارم.
- چرا می-خندی؟
- خطرناک-تر از این به نظر می-رسی. طرف با نیزه حمله کرده، باید دفاع بکنی.
- من هم باید همان ابزار را داشته باشم، با نیزه حمله می-کنم.
- تو روی نیزه نشسته-ای و بالا و پایین می-روی. خوش به حال آن-ها که تو مخالفشانی.
- مشکان سخت-گیرتر از کاووس بود، به دیوار هم پشت نمی-داد. با اشاره کاووس، مشکان به من گفت: می-خواهی برایت کاری بکنم؟
- نه.
- چرا؟
- من اذیت نشده-ام، اگر هم شده-ام به جاش ازشان سوژه گرفته-ام.
- اگر بهت نداده باشند چی؟
- من خودم از تو کونشان کشیده-ام.

- مردم هم خیلی چیز می-کشند تا بتوانند بار زندگی را بکشند.
- من که با آب مست می-شوم چرا منت دوغ را بکشم؟
- شب هرکی مشغول کار خودش بود؛ تلویزیون روشن بود. نمی-دانم چرا نگاه می-کردم؟ توی لباس سخن-ران آرام آرام لکه-های سفید دیده شد. تصویر را قطع کردند، فقط صدا پخش می-شد.
- سخن-ران-هایی که سرتا پا سیاه می-پوشند و انگار عزای ما را گرفته-اند.
- هر هفته وسایلم را کامل می-گشتند، هر ماه وسایلم را عوض می-کردند. سر سال که می-خواستند جابه-جام کنند، رییس زندان گفت: می-خواهی بنویس می-خواهی ننویس.
- می-خواستم بگویم من اهل قلم نیستم، باید بگویی می-خواهی بکش می-خواهی نکش؛ اما گفتم: دیدی این-جا آخر دنیا نبود.
- هر جا بروی همین است، راه دررو نداری.
- آخر دنیا برای هرکی یک رنگی است. آدم مبارز را می-اندازند تو گونی؛ ولی ما که اسیریم گونی را می-کشند سرمان. ما دنبال تغییر بودیم و حالا دچار دگرگونی شده-ایم؛ از این گونی به گونی دیگر، گونی-ها اگر بزرگ-تر بود هم-گونی هم داشتیم. هرکی زخم خودش را می-لیسد و اگر زخم بقیه را بلیسی می-گویند خودت زخمی نیستی. حالا زخم زیاد است.
- رییس زندان جدید گفت: خیلی-ها با قلمشان نان می-خورند، تو با قلمت نان خودت را که آجر کردی هیچ، بقیه را هم از نان-خوردن انداختی.
- داداشم را زدند بهش، با من اشتباهش کرده بودند. نه این-که بخوایم قایم کنم، اگر بهش می-گفتم تصادفت به خاطر من بود باورش نمی-شد؛ یعنی من آن-قدر اهمیت دارم؟ یکی از بچه-های محل که شبیه من لباس می-پوشید، به خاطر من کتک خورد. آدم بیرون زندان با مردم زندگی می-کند و توی زندان با حرف مردم. برای چی دست-گیرت کرده-اند؟ دوست دارم جوابش را بدانم.
- خوش-بختی یک آدم سیاسی این است که نداند برای چی گرفته-اندش، آن-قدر خط قرمز را رد کرده باشد که نداند کجاست. آن-ها هم تا دلت بخواهد می-خواهند نفهمی برای چی گرفته-اندت، نصف بیش-تر اتهامات درباره یک کس دیگر است. چه-قدر از کارها را نفهمیده-اند، چه-قدرش را نفهمیده-اند، ولش کن، فعلاً که گرفتار شده-ای و شاید خلاص نشوی. جواب مختصر-همان که سیاسی بودن جرم است، بی-خود وقتت را سر دفاع هدر نده، فقط پات را از تو کفش سیاست بکش بیرون. به اهل حال می-گفتم: جرم این بوده که به ساقی یکی از مقامات فحش داده بودم. به آدم-های جدی می-گفتم: خائتم، می-خواستم کشور را بیندازم تو دامن رفاه و خوش-بختی.
- بچه-ها را دعوت کردم. هرکی دست دو سه نفر دیگر را هم گرفت و آورد. هرکی که چند وقت بود خودم را ازش قایم کرده- بودم. وقتی خنده-ات زورکی باشد می-دانی خنده بقیه هم زورکی است. برای همین نمایش-هاست که دوری می-کنم. وحید می-خواست به موقع به حسابم برسد. می-گفتم حالا... حالا. لقمه را نجویده قورت می-دادم که اگر پرید به من، نپرد بیخ گلوم. مایعات که هیچ چی نخوردم. بچه-ها داشتند می-گفتند دفعه بعد کی مهمان کند و همه داوطلب بودند.

دل-داری به من که پولت رفت؛ ولی جبران می-شود. سفره را داشتیم جمع می-کردیم که وحید دیگر نتوانست خودش را نگه دارد:

- یادت است....

این-قدر عصبی بود و آن-قدر بغض داشت که نمی-توانست حرف بزند: یادت است حرص می-خوردی و می-گفتی سفره مردم دارد کوچک-تر می-شود؟ جلوی آروغم را گرفتم و با بدبختی گفتم: آره.

- حالا سفره مردم جمع شده، چرا خفه شده-ای؟

می-گفتم نه، وحید و دوستانش می-گفتند پس ساخت و پاخت کرده-ای، حالا از کی حقوق می-گیری؟

زندان یک وقتی اعتبار داشت، حالا همه تجربه-اش را دارند. دادگاه قاتق مردم شده. ظلم از در و دیوار می-ریزد و ما نتوانسته-ایم کاخ ظلم را خراب بکنیم. کارهای ما مثل غذای گنجشک است که بریزی تو دهن نهنگ. دنبال یک چیزی بودم که تکانم بدهد. مثل آدم-هایی که می-روند خودشان پول می-دهند تا توی امتحان شرکت کنند؛ مجبور بشوند بخوانند. امتحان یک نیروی محرکه است. بچه-ها را دعوت کرده بودم که من را راه بیندازند، مثل یک ماشین که باتریش خوابیده.

شب آخر خیلی-ها را یادم است؛ ولی کسی-این-جا نیست تا شب آخر من را گزارش کند. شب یلداست. من مرگی را می-خواستم که فرشته مرگ را هم تکان بدهد، ممکن است کسی آن-قدر بلرزد که دل زمستان هم بلرزد؟

- حرفی، وصیتی؟

حرف زیاد است. روی یک کاغذ نمی-شود نوشت، اندازه چند جلد کتاب است، اصلاً آن-قدر حرف زده-ام که به این-جا رسیدم. کاش هرکی تا وقتی حرف داشت زنده می-ماند، آن وقت خیلی-ها نویسنده می-شدند. ما دهه رؤیایی بودیم، چمدان رؤیایها را توی ایست بازرسی گرفتند و خاکستر کردند.

وصیت؟ کی قرار است بهش عمل کند. یکی امپراتور بوده کسی-به وصیتش عمل نکرده. وصیت کنم اموال من را به فقیر بدهید و آن-ها بگویند بین آدم-های بد هم آدم خوب پیدا می-شود، یا آدم بدی بود؛ ولی کاری کردیم که شب آخر به فکر فقرا افتاد. دعوای ما همین بود، چیزی بگوییم و وقتی بگوییم که خودمان می-خواهیم.

تصوری که از زندان داری این است که ازت می-خواهند حرف بزنی و تو می-گویی بدون وکیل هیچ-چی نمی-گویم. این-ها چیز زیادی نمی-خواهند؛ فقط جانت را، می-توانی وکیل بگیری و کلی پول هم هدر بدهی. سحر با صدای جوخه مرگ بیدار می-شویم؛ کسی-جلودارشان نیست، عفو بین-الملل هیچ غلطی نتوانسته بکند. از خودم تعجبم؛ چرا این-قدر باید مؤدب باشم، هیچ غلطی نتوانسته بخورد کم است. توی این اوضاع بد نمی-دانم چرا ادبیاتم این-قدر خوب شده.

آفتاب زده باید غروب کنم. چه-قدر خوب بود وقتی می-پرسیدیم "پس کی سوز این زمستان تمام می-شود؟" کسی نگوید به زودی-های زود، نگوید هیچ زمستانی ماندنی نیست، بگوید فردا صبح که

چشمت را باز می-کنی خبری از زمستان نیست؛ ولی حالا جواب تا کی زنده-ای را خوب می-دانم. خیلی-ها خودکشی- می-کنند، مرگ من افتاده گردن بقیه. خوب است؛ یعنی آن-ها نتوانسته-اند اوضاع را آن-قدر خراب بکنند که همه خودکشی- بکنند، بعضی- را هم باید اعدام بکنند؛ یا بد است، اعدام من باعث خودکشی- یک عده می-شود. کلی آدم درگیر مرگ من شده-اند، کلی جنگیدم تا بالاخره احضاریه آمد. کلی جنگیدم تا به جای جریمه و شلاق زندان دادند. حالا خیلی رسمی، محاکمه، زندان و اعدام. چراغ بالاخره خاموش می-شود، شاید ما کبریتی بودیم که به چراغ نرسیدیم، یا هیزم تر را انتخاب کرده بودیم. یادم به حالتی می-افتد که موقع کشیدن نقاشی پیدا می-کردم؛ یا موقع دیدن تابلوها توی نمایش-گاه. هر وقت توی آن حالت رفته-ام یک بلایی سرم آمده یا بیمه قطع شده، مجبور شده-ام یک چیزی را بفروشم؛ اما حالا که دیگر ترسی ندارم.

آن-قدر پسر- و دختر از هم دورند که فکر می-کردم حتی زن و شوهری؛ یعنی همین-طور کنار هم زندگی کردن. فعالیت جنسی. فوقش یک کاری مثل کارهایی است که تو مدرسه با هم می-کردیم. توی زندان مختلط همه-چی آزاد بود. کسی- آرام و قرار نداشت؛ به غیر از من که تماشاچی بودم. می-گفتم حتماً قضیه جدی نیست، شاید دست برداشته-اند، این بازی-ها دیگر تمام شده؛ اما هدف، آدم-ها نیستند، انسانیت است.

غذای ظهر روز آخر را خودم پختم تا نشان بدهم یک کاری بلدم، غذا را خودم نخوردم؛ چون دندان-هام تیز است و دست-پختم خوب. بچه-ها گفتند یا باید دندان-هات را کند کنی، یا این-قدر خوب نپزی.

بازجو هرچی که هست آدم نیست و می-خواهد آدمت کند. اگر آدم بودی که گذرت به این-جا نمی-افتاد. آن وقت شبیه همه-چی می-شوی به جز آدم، اولش مثل حیوان چهار دست و پا راه می-روی. اگر رییس و رؤسا بفهمند که زیر دست بازجو هنوز یک نفر آدم مانده؟ روی دیوار پر از یادگارهایی است که زندانی-ها با خون نوشته-اند:

از تیرگی بریدم / تا دام شب دریدم

در خون خود تپیدم / با صبح-دم دمیدم

با یک سنجاق فرفره هم می-شود خون خودت را دریاوری؛ ولی وقتی هنرمند استخوان-هاش از فقر آب شد و با جان خودش کار کرد مهم است.

گذاشتند زشت بشوم. ژولیده پولیده، کثیف، با چشم-های سرخ. یک نویسنده که به خاطر یک متن پر از غلط مسخره-اش بکنند و نقاشی که ادعا داشته تابلوهای قشنگ می-کشد؛ ولی حال آدم از خودش به هم می-خورد، روی لباسش هر لکه-ای بگویی هست، توی لباسش هر نجاستی که بگویی ریخته. هرکی ببیند بگوید حقش بود. زشت-ها حساب کار خودشان را بکنند، قشنگ-ها بدانند هرچه قشنگ باشند این-جا زشت می-شوند. دنبال فحشا بود. انداختیمشان پیش هم، یک مشت فاحشه، ببینیم دم آخر دست برمی-دارند؛ نه. آن-قدر زشت شده بود که یک فاحشه هم به او محل نمی-گذاشت.

صدای اعدام من بقیه را بی-خواب می-کند. تفتیش پشت تفتیش و حالا چیزی ندارم به غیر از جان. با زیرپراهنی می-برندم تو حیاط مرکزی. دلم به هم ریخته، فکر می-کنند از ترس است. یاد دایی جان می-افتم همیشه یک شربت خاکشیر برایت داشت. می-گفت: دایی جان! با کی می-جنگی؟ می-روی زندان هم با قاضی دوست بشو هم با زندان-بان، هم با زندانی-ها. ببین من چه-قدر عمر کرده-ام. نباید امید داشته باشم؛ ولی دارم، باید به چیزهای دیگر امید داشت؛ مثل این-که اسم من می-ماند. ولی اولین نقاشی نیستم که اعدام می-شوم، آخرینشان هم نیستم. حالا که برگ برنده-ای ندارم، نباید بگذارم آن-ها برگ برنده-ای پیدا کنند. نباید شاگرد داشته باشم اگر نه نقاشی می-شوم که شاگردهام اعدام می-کنند.

حرف بزنم یا سکوت کنم؟ تصمیم گرفتم حرف بزنم، یک جایی ثبت می-شود، و یکی دو نفر می-شنوند، دست-گیری من مثل دزدی بود. بازجو می-گفت: تو را خوابانده-ایم تو آب-نمک؛ ولی از شانست هر قتل و غارتی که می-شود حسابی متهم داریم، چیزی تهش نمی-ماند که بیندازیم گردنت. بالاخره بردندم دادگاه. خیلی منتظر ماندم، فکر کردم شاید کار متهم قبلی طول کشیده. نزدیک ظهر ورود دادند. قاضی آشفته بود، گفت من را دزدیده-اند که بیایم حکم تو را بدهم. پرونده را یک نگاه انداخت و به این نتیجه رسید که این پرونده به نتیجه نمی-رسد. از بین پرونده-های روی میز یکی را به انتخاب خودم برداشتم؛ حکم شد تیرباران.

بازپرس گله داشت چرا صحنه تیرباران را کشیده-ام؛ من که تا حالا صحنه را از نزدیک ندیده-ام، هنرمندی که دم از احساس می-زند چه جور حس آخرین صحنه زندگی را درآورده؟

هنرمند شکنجه می-شود، تصمیم می-گیرد برود زندان، شاید چون هنرمند است شکنجه-اش نکنند؛ ولی آن-قدر نازک است که بیش-تر از همه شکنجه می-شود. مرگ برای همه یکی است، نمی-شود گفت من بیش-تر می-میرم، من را بیش-تر می-کشند. چشمم را نمی-بندند. همه-چی همان دنیای نقاشی است، وقتی بازجو با مشتم می-زند زیر چشمت، رنگ بنفش بادنجانی می-خواهد، وقتی کابل می-آید رو بدنت احتیاج به قرمزقهوه-ای با زردابه دارد. نیزه که کاووس دم ازش می-زد مثل قلم-مو است و همین تفنگ-ها که انگار شعله-شان قلم-مو است که می-زند روی بوم، بدنت هم بوم است و هم پالت؛ رنگ قرمز ازش می-زند بیرون، کاش آن-قدر با خونم نقش کشیده بودم که چیزی نمانده بود، جرمم زنده بودن است، حیف گلوله، اعتصاب غذا و خودسوزی کیلویی چند؟ اگر احساس دارم چرا از بدبختی مردم نمرده-ام؟ جوخه زانو می-زند. حکم را می-خوانند. سرجوخه فرمان می-دهد: آتش. دیگر هیچ کاری نمی-شود-کرد. قبل از آتش هم نمی-شد کاری کرد، جوخه عادت کرده، دستشان روی ماشه است، این موقع بی-خوابشان کرده-اند که بزنند. دوست دارند زودتر بزنند تا بروند آسایش-گاه؛ ولی چرا این-قدر طولانی؟ چرا من هنوز فکر می-کنم؟

سرجوخه دور افراد جوخه می-گردد و تفنگ را از دستشان بیرون می-کشد. بقیه هم سرگردانند تا یکی دستم را باز می-کند. هزار بار بدنم را دست می-کشم، جای گلوله نیست. بچه-ها ازم می-ترسند. چند روز می-گذرد تا می-فهمند من روح سرگردان نیستم. می-گویند اعدام نمایشی بوده.

گل-گون می-گوید: حامدی می-خواهد باهات حرف بزند، به جز آره و نه تا حالا با کسی-حرف نزده، مشکان معرفیت کرده. حامدی می-گوید:

- می-خواهی کاری بکنم که که از در و دیوار برایش مار و عقرب ببارد؟
- برای کی؟
- برای کسی که لوت داده.
- یک دعا بده که کونش بخوابد.

حامدی رفت تو صدف تنهایی-هایی خودش. یک خبر برای ما تازه است، نمی-دانیم مال چند وقت پیش است؛ بالاترین مقام شهرمان موقع سخن-رانی خشک شده؛ همان-طوری که دست راستش را بالا برده بوده و دهنش باز بوده تا کلمه بعدی را بگوید. اول فکر کرده-اند مرده؛ ولی فقط خشک شده بود. زندگی گیاهی توی همان حالت؛ نشسته، دهان باز، دست راست بالا. یعنی راست است یا از خودشان ساخته-اند؟ ما با خبر خوشیم، آن هم این خبرها. فقط می-دانیم که تلویزیون هک نشده، یک خبرهایی هست؛ چند تا روش گذاشته-اند؟

پنج روز بعد، شهردار، در حال خط و نشان کشیدن بود که خشک شد. مسؤولان شهر یکی همین مسیر را رفتند، حالا هشتمین مورد را می-شد حدس بزنی که کی می-تواند باشد، بعد نوبت معاونت-های مهم شد. وقتی مناسب-ها بیش-تر بود؛ سخن-رانی بیش-تر، دروغ بیش-تر و تعداد خشک شدن-ها بیش-تر. حالا خیلی-ها می-دانند مقاماتی که پیدایشان نیست، خشک شده-اند، دکترها نتوانسته-اند نجاتشان بدهند یا دست کم زبانشان را باز کنند. حالا سخن-رانی جرأت می-خواهد؛ چون تکلیف دروغ-گو مشخص است.

شده-ام مشاور رییس زندان. سرجوخه را صدا زد:

- کم و کسری ندارید؟
- خیر قربان!
- همه-چی روبه-راه است؟
- خیالتان راحت، جوخه کاملاً آماده است.
- مرخصی.

پابه-پا مالیدم ببینم دستور جدید چی می-دهد؛ ولی چیزی نگفت. پرسیدم:

- اعدام-ها را شروع می-کنید؟
- نه.

- این-که گفت همه-چی روبه-راه است.

- روحش روبه-راه نبود، یک رییس هیچ-وقت نباید از آمادگی روحی بپرسد، باید آن را ببیند.

من چی؟ می-توانم آمادگی روحی زندانی-ها را ببینم؟ یک زندانی باید آمادگی روحی را ایجاد بکند.

رییس امروز مات و متحیر بود. گفت: یکی از مسؤولین مرکز آمده بود، پوستش خیلی سفید بود؛ از این سفیدبرفی-ها. اولش یک کم می-ترسید؛ ولی میکروفن را که چاق کردند، همه-چی یادش رفت. یک مجلس گرم، یک تریبون قشنگ و او که نیم ساعت برایش وقت تعیین کرده بودند و اگر دو

ساعت هم حرف می-زد کسی- جلودارش نبود. گرم گرم شده بود که دورین-ها و صفحه-های نمایش را خاموش کردند و عکاس-ها رفتند. می-خواست یک چیزی بگوید، قهر کند؛ ولی ادامه داد، فقط چشم-غره رفت که فایده نداشت. چند نفر با گوشی-هاشان عکسی- و فیلم می-گرفتند و پوزخند می-زدند. رفت روی مسؤولان خشک شده که بالاخره خوب می-شوند یا آن-ها را جای-گزین می-کنیم. یک ساعت شد. کاغذی را که دستش داده بودند باز کرد. اگر زودتر باز می-کرد و نوشته بودند وقت نیست عصبی می-شد، من این همه راه آمده-ام برای شما نفهم-ها حرف بزنم. روی کاغذ نوشته بودند: صد هزار میلیارد دروغ گفته-ای، ظرفیت تمام شده.

از تریبون جدا شد، می-خواست برود سراغ عکاس-ها و فیلم-بردارها؛ ولی مسؤولان استان بهش گفتند: صورتت سیاه شده.

رییس زندان دوست دارد یک کلمه از من بشنود که توی فهرست نیست. آزادم می-کنند. باید خوش-حال باشم؛ ولی وقتی یک نفر را به خاطر یک شعار می-کشند، آزادی من یعنی تبانی، یعنی من از خودشانم.

همه یک نامه گرفته بودند. توی سخن-رانی معمولاً این-قدر حرف می-زنی که این-قدرش دروغ است و تا ظرفیت این-قدر راه داری. مسؤولان کم-حرف شده بودند؛ گاهی در حد بله و خیر. سخن-رانی-ها به افراد رده پایین واگذار می-شد که نه دهندشان آن-قدر گرم بود، و نه ظرفیتشان این-قدر زیاد؛ ولی میل به دروغشان کم-تر بود. مهمان زیاد می-آید. یک نفر بلند می-شود و می-گوید: دست-گیری و زندان شما خبر مسرت-بخشی بود.

حتماً اشتباه کرده، یا شاید از آن-هاست آمده من را بچزاند. ادامه می-دهد: برای این-که بفهمی این-ها چه حیوان-هایی هستند و این-قدر ساده نباشی.

بعد از چند روز بخور و بخواب قرار است زنم را ببرم دکتر. از بس استرس به او وارد شده کولیت عصبی گرفته. خانم منشی- می-خواست پاچه-ام را بگیرد تا بالاخره از او یک نوبت گرفتم. عصر- می-خواهم ماشین را از پارکینگ بیرون بیاورم نمی-شود، ماشین جلوی در پارکینگ پارک کرده-اند. تو راه یک نفر بار خالی می-کند و می-گوید تا نیم ساعت دیگر تکان نمی-خورم. می-رسم حول و حوش مطب، بیست دقیقه می-گردم جای پارک نیست، دیگر وجدانم حسای سوهان خورده که من هم ماشین را بگذارم جلوی در خانه یکی.

صورت حساب: فرحناز بهکار

بوی وایتکس و الکل، راهرو را پر کرده بود؛ بویی تندی که ته گلو را می‌سوزاند. پدر کف دستش را به دیوار کشید. سرد بود، خیس، مثل صبح‌های برفی زمستان که با پسرش برف بازی می‌کرد.

از راهرو گذشت. وارد اتاق شد. گرم بود. مثل زمانی که یزدان، از حیاط پر برف وارد اتاق می‌شد. دستکش هایش خیس بود. آب از بینی و چشمانش جاری بود. با هق هق، گریه می‌کرد. بینی اش را می‌کشید بالا. می‌گفت: «بیا بغلم.»

دستکش هایش را در می‌آورد. آب بینی اش را می‌گرفت. لحاف کرسی را روی سرش می‌کشید. به گریه ی یزدان می‌خندید. می‌گفت: برو زیر کرسی گرم شو. الان اما هیچ کرسی و گرمایی او را گرم نخواهد کرد.

مرد مسئول فرمی را که روی میز بود به طرف پدر هل داد. بی سلام و علیک.

پدر گفت: «این چیه؟»

«صورت حساب.»

«مگه اومدم رستوان؟»

«گفتن بدون پول، تحویل داده نمی‌شه.»

پدر پرسید:

«چقدر هست حالا؟»

«دویست میلیون.»

پدر صدای مرد را نشنید. پژواک صدایش، به در و دیوار می‌خورد. از همه طرف در ذهنش تکرار می‌شد.

«دویست میلیون؟»

پدر خندید؛ خنده ای تلخ گزنده. چروک های چهره اش جمع شد. دستی به ریش و سیبلش کشید. صدایش می‌لرزید. گوشه ی بینی اش می‌پريد. بلافاصله نتوانست چیزی بگوید. بعد از سی ثانیه گفت: «پسر من کارگر بود. خودمم کارگرم.»

مرد چیزی نگفت. فقط نگاهش را دوخت به کفش‌هایش. پایش را روی پای دیگرش انداخته بود، تکان تکان می‌داد.

پدر ادامه داد: «سی سال کار کردم. دستم با یک کیلو روغن هم نرم نمی‌شه.»

کف دستش را نشان داد. رگه های سیاه کف دستش بود. تیره، خشک، خشن، بدقواره. نسبت به هیكلش بزرگ بودند.

«ببین. دستامو ببین. این پول رو از کجا بیارم؟»

مرد دهانش را باز کرد، چیزی بگوید. لرزش دست پدر و نفس های بریده بریده اش را دید. شانه بالا انداخت. دستش را مشت کرد جلوی دهانش را گرفت. سرفه کرد.

«دستور از بالاست.»

پدر مزه‌ی تلخ دهانش را قورت داد.

«بالا؟ بالاتر از جنازه‌ی یزدان من؟»

در فلزی انتهای راهرو باز و بسته شد. صدای جیغ آهن، توی لاله‌ی گوش پدر پیچید. با تحکم گفت: «نشونم بده.»

مرد مردد ماند. بعد از جا بلند شد. گفت: «سریع. تا کسی نیامده.»

هوای سرد سردخانه مثل سیلی خورد توی صورت پدر. نفسش بخار شد. نور مهتابی لرزید. «زیپ اورکت زیتونی رنگش را بالا کشید. هوا که سرد می شد. یزدان می گفت: «بابا اینو نپوش. رنگ و روش رفته.»

پدر می گفت: «یادگار جنگه. مال پدرمه.»

یزدان می گفت: «تنت می بینم، خجالت می کشم.»

ملحفه‌ها ردیف بودند، سفید، بی صدا. آرام.

مرد گفت:

«اسم‌ها را می تونی بخونی؟»

پدر گفت:

«سواد ندارم.»

مرد نام جنازه‌هایی را که روی کاغذ بالای سرشان نوشته شده بود، بلند می خواند.

نام جنازه‌هایی که نامشان شناسایی نشده بود. علامت سوالی داشت.

مرد ملحفه‌ی بی نام‌ها را کنار می زد. پدر با تکان دادن سر رد می شد.

پدر گفت: واویلا.. چقدر جنازه!

به طرف مرد نگاه کرد. پرسید: این پول‌ها را چطوری می خورید؟

مرد اخم کرد. بعد نفس بلند و صدا دار کشید.

«یزدان..»

«خودشه.»

پدر ملحفه را کنار زد. صورت پسرش پیدا شد؛ رنگ‌پریده، لب‌ها کبود. خط باریکی از خون

خشک‌شده کنار ابرو. پدر دستش را گرفت. سرد بود. انگار دست به یخ زده بود. پشتش لرزید.

روی جنازه خم شد. «یزدان. گفتم نرو. نگفتم؟» اشک‌هایش فرو می ریخت. نشست روی زمین.

پاهایش توان ایستادن نداشتند.

صدایش توی سینه‌اش گم شد.

مرد پشت سرش گفت:

«حاج‌آقا. حالت خوبه...»

به زانویش چسبید تا بلند شود. سنگین شده بود. مرد کمکش کرد. هم زمان گفت: «هیچ خونی

پامال نمی شه.»

انگشت‌های پسرش را مالید. همیشه گرم بودند. همیشه عجله داشتند. اما الان بی جان. سرد و بی رنگ، بی حرکت بودند.

گفت: «یزدان، گفתי زود برمی‌گردم. نگفتی؟»

مرد ایستاده بود. صدای نفس کشیدنش می‌آمد.

پدر ملحفه را روی پسرش کشید. پارچه نرم، سفید و خونی بود، پدر حس خفگی داشت. ذیپ اورکت را پایین کشید. دگمه آخر پیراهنش را به زور باز کرد. گلویش را مالید.

«اگه پول بیارم، می‌دین؟»

مرد گفت:

«بله.»

پدر پرسید:

«اگه نیارم؟»

مرد مکث کرد. «می‌مونه.»

پدر سر تکان داد.

«پس نگهبان مرده‌ای؟»

مرد اخم کرد.

«من کاره‌ای نیستم.»

پدر گفت:

«هیچ کدومتون کاره ای نیستین. ولی قیمت رو بلدین.»

از سردخانه بیرون آمدند. راهرو

گرم‌تر بود، اما نفس پدر بالا نمی‌آمد. دستش می‌لرزید.

«من این پول رو ندارم.»

مرد آشتی طلبانه گفت:

«کاری از دستم برنمیاد.»

پدر ایستاد. به دیوار تکیه داد. گوشش پر از صدا شد؛ صدای خیابان، فریاد، بوق، قدم‌هایی که

می‌رفتند و برنمی‌گشتند.

«اسم منو بنویس.»

مرد پرسید:

«کجا؟»

«کنار اسم پسر. بنویس پدرش کارگر بود.»

در خروجی باز شد. هوای بیرون بوی دود می‌داد. پدر قدم بیرون گذاشت. برگشت. مرد را نگاه کرد.

گفت:

«پسر من ارزون نبود. شما ارزون فروختینش.»

در بسته شد.

پدر به پیاده رو رسید . دستش هنوز سرمای سرد خانه را داشت. مردم عبور می کردند . زندگی جریان داشت.

او فهمید جنازه ها را نمی شود تحویل گرفت.

به خاطر پول. به خاطر شهری که برای گلوله ای که زدند، فاکتور صادر کند.

پدر چند قدم رفت، بعد ایستاد. انگار پاهایش یادشان رفته بود چطور باید جلو بروند. آن ها را روی زمین

می کشید. با دهان باز. اشک هایی که خشکیده بود. صدای خیابان بلندتر شد؛ بوق، خنده های کوتاه دو نوجوان، صدای فروشنده ای که داد می زد «ارزون حساب می کنم، بیا بپرش. ».

مردی از کنارش رد شد. به شانه اش خورد.

«ببخشید.»

پدر تعادلش را حفظ کرد. چیزی نگفت. دستش هنوز بوی سردخانه می داد. انگار آن سرما لای پوستش مانده بود.

بیرون فروشگاه شلوغ بود. همه ای گنگ . چه خبر شده بود؟ نزدیک تر رسید. صدا ها واضح شد.

«من چهار نفرم. چهار میلیون ریخته شده به حسابم.»

صدای دیگر. «نه روغن هست. نه برنج. دو پلاستیک پر دستمال کاغذی و شیرین اصل یک میلیون شده. »

صدای دیگر،

«بابا همینم غنیمته.»

رد که می شد، شنید : «آقا برو ته صف.

خانم برو صف خودت. به همه

می رسه.»

پدر از این همه ها عبور کرد.

زیر لب گفت: «چه زود عادی شد.» خیابان از تب و تاب افتاده. .

تلفش زنگ خورد. اسم برادرش افتاد روی گوشی ساده ی آبی رنگ. جواب داد.

«؟»

صدا از آن طرف لرزید.

«چی شد؟ کی تحویل می دن؟»

پدر گفت:

«پول می خوان.»

مکث شد.

«چقدر؟»

پدر عدد را گفت. حتی خودش هم باورش نشد وقتی از دهانش بیرون آمد.

«دویست میلیون تومان .»
 از آن طرف خط، نفس عمیقی کشیده شد.
 «یا خدا...»
 پدر گفت:
 «به خانمت بگو چیزی نگه.»
 «نگم؟ نمی گم. ولی همه
 منتظراند...»
 پدر تلفن را قطع کرد. نمی توانست انتظار را تحمل کند.
 روی جدول نشست. سرد بود. دست کشید روی زانوهای شلوارش. زبری پارچه را حس کرد. پسرش
 سه روز پیش گفته بود: «این شلوارت قدیمیه. حقوقم را بگیرم. شلوار برات می خرم.»
 لبهای پدر تکان خورد، اما صدایی نیامد.
 پیرمردی کنار او نشست. پلاستیک نان توی دستش بود. گفت: «بفرما نان تازه اس! حالت خوب
 نیست، انگار؟»
 پدر نگاهش کرد.
 «پسرم اون توئه.»
 پیرمرد سرش را چرخاند سمت ساختمان. «مرده؟»
 پدر گفت: «کشتند. تو خیابون.»
 پیرمرد آه کشید.
 «خدا رحمتش کنه.»
 پدر گفت:
 «جنازه رو نمی دن.»
 پیرمرد آه کشید. ساکت شد. نان را گذاشت توی پلاستیک.
 «منم یه پسر داشتم.»
 پدر گفت:
 «کشتند؟»
 پیرمرد بلند شد.
 «کاش اونم تو خیابون کشته
 می شد. کاش از اول نداشتم.» سرفه کرد. سرفه اش قطع نمی شد. سرفه کنان رفت.
 شب آرام می آمد. چراغها یکی یکی روشن می شدند. بوی فلافل از آن طرف خیابان آمد. شکم پدر
 صدا داد، میلی نداشت. انگار بدنش فراموش کرده بود، گرسنه است.
 تلفن دوباره زنگ خورد. این بار شمارهی ناشناس.
 «آقا... شنیدیم مشکلی پیش اومده.؟.»
 پدر گفت:

« کی هستی؟ »

« دوستِ پُست. »

پدر چشم‌هایش را بست. تا اشک‌هایی که لای پلک‌های خشکش گیر کرده بود. بریزند.
« پول نداری، می‌دونم. ما هم نداریم. ولی شاید هرکدوم یه کم... »
پدر گفت:

« پُرم صدقه خور نیست. »

آن طرف خط، آرام گفت: « حق با شماست. ولی. اون جنازه مال همه ی ماست. مال همه ی شهره.. »

« حرف‌های شما. گلوله ی اونا یزدان مو به کشتن داد. »

تماس قطع شد. پدر بلند شد. به ساختمان نگاه کرد. پشت دیوارهای ضخیم، پسرش خوابیده بود؛ بی‌صدا، بی‌حرکت. انگار ساختمان تصمیم گرفته بود او را برای خود نگه دارد. او را ببلعد. پس ندهد. زیر لب گفت: « صبر کن. » نمی‌دانست به چه کسی. می‌گوید؛ به پسرش، به خودش، یا به این شب که بی‌وقفه می‌رسید.

چراغ مهتابی سردخانه از پنجره‌ی کوچک پیدا بود. سوسو می‌زد.
پدر ایستاد، فهمید بعضی انتظارها نه شروع دارند، نه پایان؛ فقط هرچه می‌گذرد، سنگین‌تر می‌شوند.

سرخوشی تحصیلی_حسین ملکی

۱

معلم یکی یکی بچه ها را سر تخته میخواند تا تلاششان برای شاعری را بسنجد. چند تایی آمدند و چند شعر مزخرف را خواندند. چند تایی هم شعر سپید خواندند. وقتی نوبت به من رسید من گفتم که چند شعر حافظ و بقیه را تغییر داده ام. معلم متوجه منظور من نشد. تا وقتی که سر کلاس شروع به خواندن کردم و کلاس در بهت فرو رفت:

ای ساغر من بگو حالا تو در کجایی

بی عیش و عیش بازی آشفته مینمایی

با من مکن غریبی پرکن بده جام را

با طعم موز و انبه با طعم آشنایی

ساقی تو دانیالی ساقی تو مازیاری

در قیف خود ریختی معجون دلربایی

مستی مفت دادی به این رفیق بدبخت

شاید کنم به روزی بر سر درت گدایی

یارم شدی و ماندی با قمقمه به دست

خواندم برایت شعری از راه بینوایی

سنگین شدی و توپر کفتی زمین تو هر دم

بویی نبرده ای تو از زهد و پارسایی

گفتا من آن پیام کندر جهان نیایم

گفتم بزن تو جستی چون یک مرغ هوایی

گفتا بگو ز انبه در بزم ما چه دیدی

گفتم که نیک است این در سلک هر خدایی...

دمی بی می به سر بردن جهان یکسر نمی ارزد
 تو بنیوش و به من ده که از این بهتر نمی ارزد
 بیاور باده گلرنگ با آب هندوانه را
 زکی پرهیز بی معنا که یک ساغر نمی ارزد
 ندادی تو به دیگر کس آن آب زندگانی را
 جنگیدی به آن سرها که خاک در نمی ارزد
 بده خیاری بر من تا زخم بر بدن
 مشروب دلکشم را بین به ترک سر همی ارزد
 بیا نوشیم ما زان عصاره برنج تو
 که جنس اعلائی چون این به صد گوهر همی ارزد
 تو من را کن قوی با می که میخواری بر او چندست
 که سرباز زیاده نوش به یک لشکر همی ارزد
 بده بیستی به داروچی بزن بر تن تو شادی را
 که نوشیدن ز دست تو دو صد من زر همی ارزد...

کی می برنینگیزد حاضر که بر این باشد
 یک شمه از این مستی خوردیم و همین باشد
 از نهر تو گر یابم قایقکی زنهار
 صد متر ز قد من در زیر زمین باشد
 هشیار نباید بود در سوی سرا امشب
 البت که چو واگیری عشق تو در این باشد
 هر کو نشود درکی زین حب صفا انگیز

عمرش به خطا ار خود نشناس بدین باشد
 جام می عاشق را بر خون به دلی دادند
 تا از سر قسمت ها انصاف چنین باشد
 در رسم بده و گیرا دستور ابد این بود
 کین بی نصیب و دیگر ها دالان کمین باشد
 آن نبود که عسگر را مستی بشد از ضمیر
 کین نمره پیشین تا درگیر پسین باشد...

((نه ماه قبل...)))

۲

حالا که به کنج عزلت پیری نشسته ام خاطرات جوانی ام را باز به یاد میاورم:

امیراسکندری دیرتر از همیشه به مدرسه آمده بود. چون رفته بود و از داروخانه به قیمت بیست هزارتومن یک ظرف مشکوک خریده بود و با خود آورده بود. در زنگهای تفریح در کلاس میماند و وقتی پای معلم از کلاس بیرون میرفت میخورد. به منم تعارف کرد. ولی من تظاهر به خوردن میکردم. چون میترسیدم ظرف که در دستش بود به زمین بیفتد. زنگ ریاضی با سمیع زاده وقتی امیر رضا را پای تخته صدا کردند تا عملهای قطع کردن و گرد کردن را انجام دهد پایش به سکو گیر کرد و با صورت محکم به زمین خورد. کلاس ساکت شد و معلم که مطمئن شد چه شده از کلاس بیرون رفت. وقتی رفتم تا کمکش کنم بلند شود خندان بود ولی از چشمانش اشک میبارید. میخندید و میگریست. عقل از سرش پریده بود. توکهای سایه افکن را توماراما میگرد. مازیار را می اوپید.

مازی تف میکرد توی صورتش و او هم مازی را با کشیده میزد. با امجک های سایه افکن بازی میکرد. به آن سر کلاس فریاد میکشید...

- برام برندی بیار بزار زیر پام.

و به تک تک بچه ها میگفت...

- منی ایلرسن؟

معلم که خبرها به گوشش رسیده بود و عمدا امیراسکندری را پای تخته صدا کرده بود برگشت و از زیر پای او ظرف محتوی ماده مشکوک را برداشت. آنرا روی میز خودش گذاشت و فریاد کشید...

- این چیه؟
 - از کسی صدایی درنیامد. محکمتر داد زد...
 - گفتم این چیه؟
 - و بعد صدایش را پائینتر آورد...
 - امیراسکندری این چیه؟
 - بابا ولش کنین دیگه بدبختو. سر کیفه...
 - و مازیار تاکید کرد...
 - آره بابا حالش خیلی خوبه.
 - معلم آهی کشید...
 - فردا با ننه بابات بیا مدرسه.
 - و از کلاس بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. چند دقیقه ای گذشت و زنگ خورد. بچه ها آرام آرام از اتاق خارج میشدند و مازیار که دنبال پاپوش درست کردن بود رو به من کرد...
 - ملکی اگه جرات داری برو از اون بخور.
- من بلند شدم و رفتم سراغ ظرف. مازیار عینک ایتالیایی مارک پلیسش را درآورد و چشمهایش را میمالید. کم بنیه تر از همیشه به نظر میرسید. چشمانم به در بود تا اگر سمیع زاده وارد شد او را ببینم. عینکی بود و ته ریش داشت. وسط سرش کچل شده بود. با پدرم عکسی. روی رودخانه ای در جاده کیسوم داشت. هرچقدر از پدرم خواستم آن عکس را به من بدهد تا به بچه ها نشان بدهم نگذاشت. بگذریم. ظرف را برداشتم و خوردم. شیرین و تلخ بود و زبان را میسوزاند. ولی واقعا خوش طعم بود. چندبار کم و زیاد خوردم. تا یکبار که اساسی خوردم. طوریکه چنددقیقه طول کشید. حس عجیبی در من شروع شد. احساس سرخوشی و سبکی بیش از حد و احساسات دیگر که قابل توصیف نیستند. چندباری از کلاس بیرون رفتم و دوباره داخل شدم. حس زیبای من فزونی گرفت و دردرساز شد. یکی از بچه ها به نام سبحان ماهر میخواست با من صحبت کند ولی ساکت شد. چون دید وقتی از در کلاس داخل آمدم، زانو زدم و بعد روی زمین ولو شدم. بعد به زحمت برخاستم و خم خم راه رفتم تا به میز خودمان رسیدم. وقتی روی صندلی نشستم پرت شدم روی زمین. بعد که روی صندلی نشستم خواستم بلند شوم بروم دست و صورتم را آبی بزنم. دیدم مازیار هم دارد میخورد. از آبدارخانه یک لیوان فرانسوی گرفته بود. بعد یک بارداخ پر کردند و به دست سایه افکن دادند. او هم قلپ قلپ هورت کشان و با زحمت خورد و ملول شد...

- همه پیانیم.
- و خندید. وقتی بلند شدم سه بار با صورت زمین خوردم و تصمیم گرفتم برگردم. سپس یکهو ولو شدم روی زانوهای امیرمحمد. مثل کسی— که بخواهد نگاری بکشد. بعد خوردم زمین و همانجا ماندم. دوباره مینشستم که سمیع زاده برگشت. با عصبانیت گفت...
- اینکه هنوز اینجا است.
- مازیار بدجنسی اش گل کرد...
- کار ملکیه.
- خفه شو.
- سیدعلیرضا ظرف را برداشت و برد گذاشت جلوی در کلاس و رفت سراغ مدیر.
- مازیار خندید...
- بچه ها گذاشتش اونجا ببینیم نفر بعدی که تو تور میفته کیه.
- و بعد سرخوشانه شروع به آواز خواندن کرد...
- می مار هی گوفته نوکون نگو نوشو بازی میان
- تره بیچاره کونی او بیسواد بود مثلاً...
- امیرمحمد صورتش کاملاً سرخ شده بود. مازیار نالید...
- یکی بره ظرفو بیاره دیگه.
- برو بابا اگه ببینن چه خاکی به سرمون بریزیم؟
- مدیر و دبیر رسیدند. یکیشان گفت...
- اونایی که خوردن بیان بیرون.
- آمدیم بیرون به خط شدیم و آن یکی با خطکش فلزی پنجاه سانتی روی میز کوبید و غر میزد...
- هیچ میدونین اگه این آشغالارو بخورید، بلای سرتون بیاد، ما از همین یه لقمه نونم میفتیم؟
- آخه این چه غلطیه میکنید؟ این چه شکر خوردنیه؟ آهای ملکی الاغ! میخوای بیان بشی— برو باکو دولتر بخور بین کسی میگه چیکار داری میکنی؟ باید این کثافت کاریارو بیارین تو مدرسه؟...

نفری یک کف دستی نوش جان کردیم و بعد از یک صف طولانی فحش و توهین و تحقیر و لمان کردند. فردایش امیررضا بود و ما. به همه میگفت من از بابت دیروز ازت عذر میخوام. منو میبخشی؟ و اینرا تکرار و تکرار میکرد. مازیار کمی فکر کرد...

- دیروز که میخواستم واسه سایه پرکنم فقط یه ذره مونده بود. اونهمه رو کی خورده بود؟ نگاه هایشان برگشت سمت من و پوزخند میزدند...

منهم بی خجالت اضافه کردم...

- دست تورو باید بوسید.

مازیار و اسکندری به گفتگو پرداختند...

- مامانت اومد مدرسه؟

- آره. اولش خواست همه چیزو بندازه گردن ملکی. ولی بعد که دید کسی حرفشو باور نمیکنه اعتراف کرد کار من بوده. اصرار کرد هر تنبیهی که براش لازم میدونید انجام بدید.

- میگم بازم ازین کارا بکنیم. دیروز خیلی حال داد. امروز بهت یه آدرس میدم برای بعدظهر. بخر بیار. منم با سایه میام.

- آخه کجا بزنیم؟

- تو خیابون. اصلا یه ایده بهتر. میدونی؟ من زندگی محدودی دارم. ننه بابام همیشه مواظبمن. یه قمقمه بهت میدم. بهشون میگم گم کردم. تو هرروز برام پرکن بیار.

- اینطوری باشه باید بیست تومن بدی.

- سی تومن میدم. تو فقط بیار.

- پس فردا خیابون کنسله؟

- نه بابا چرا کنسل باشه؟

- فقط یه نفر نمیتونه با ما بیاد.

- من واسش میارم.

منظورشان منی بودم که برای بیرون رفتن باید از پدرم اجازه میگرفتم که او هم غالبا رضایت نمیداد. فردایش دوباره یک ظرف سیاه وارد مدرسه شد. اما اینبار مخفیانه. اسکندری قمقمه ای به دستم داد. ولی آرام آرام خوردنم اعصابش را خراب کرد. از دستم گرفت و تند خورد. من به سمت بوفه

رفتم و با صورت به نرده اش خوردم و پخش زمین شدم. اسکندری توی قمقمه بالا شد و همینطور که من ولو شده بودم آن را به من خوراند. بعد او که میدانست من اینجور مواقع در حفظ تعادل مشکل دارم، برایم عصا هم آورده بود. عصا را به دست راستم داد و دست چپم را گرفت تا از پله بالا برویم. من خیلی تحمل کردم ولی آخرش تگری زدم. اسکندری هم بالای پله ایستاد و پایش را چسباند به صورت من. نمیدانم چرا چنین کاری کرد. از آنروز به بعد بود که سهم مازیار در قمقمه بود و سهم من در ظرفی سیاه داخل پلاستیکی سیاه. هربار که کمردرد میگرفتم یا صندلی برایم ناجور بود پائین میرفتم و اندکی میخوردم تا درد بدنم را بگیرد و نشستن برایم راحت شود. مازیار هم هرروز دو نخ وینستون بلو میآورد و با قمقمه به دستشویی میرفت و عشق دنیا را میکرد. اینروزها برای امیراسکندری بسیار پراستراب بود. یکبار که مازیار پای تخته زمین خورد اسکندری یک لحظه از ترس مرد. در کل رفتار مازیار گویای احوال او بود. ولی مسئولین گاو مدرسه نمیفهمیدند. امیراسکندری هرروز قیمت را بالاتر میرد تا زمانیکه بین پنجاه تومن یا صدتومن بینشان اختلاف افتاد...

- لوت میدم.
- خودتم به فاک میری دیگه.
- فکر کردی من مٹ تو زندانیم؟
- بفهمن نمیدارن از خونه بری بیرون. بهت پولم نمیدن.
- آخه پلشت تو میدونی ما تو خونمون چیکار میکنیم؟ اگه خونواده من به این چیزا اهمیت میدادن که نمیزاشتن از ژاندارمری سوار شم برم کپورچال زمین کشاورزی دوستم.
- ...اسکندری همه چیز را به مدیر گفت و مدیر مازیار را به دفتر خواند...
- آقا به خدا کار من نیست کار ملکیه.
- ملکی هم این وسط قربانیتنه. مگه نه؟ فکر کردی میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی و گردن مردم بندازی؟
- والدین مازی او را تنبیه نکردند. ولی یک آزمایشش بردند تا ببینند به بدنش آسیبی نرسیده باشد. که مطابق برگفته خودش اتفاقی برایش نیفتاده بود.
- تا مدتها بچه ها گمان میکردند در قمقمه او چیزی بجز آبست ولی اشتباه میکردند. هرکس درمورد شیطنت های گذشته از او میپرسید بلافاصله میگفت: ترک کردم!

روزها گذشت و گذشت. مازیار و دانیال ساقیان اصلی شدند و هرروز میاوردند. از دراگستورهای مختلف استفاده میکردند تا زیاد به یکجا سر نزنند و گیر نکنند. بقیه هم که میدیدند روال هر روز است و تاوانی ندارد شروع به ساختن و آوردن کردند. کار به کل کلاس، سپس به کلاس های دیگر و سر آخر به مدرسه های دیگر کشید. این توده سرطانی از یک سلول شروع شده بود. یک روز اول صبح با مازیار حرف میزد:

- ایچی فقط به درد مستی میخوره؟
- آره. پس چی؟
- میخوام یکی رو سیاه مست کنم، دیوونه بشه.
- کیو؟
- علی فلاح.
- حالا چرا علی فلاح؟
- چون مث ما نیس. کم حرفه. موقعی ام که حرف میزنه، از چیزایی که ما حرف میزنیم نیست.
- مطمئنی میخوای بلا سرش بیاریم؟
- واقعا این کارو برام میکنی؟
- چرا که نه.

سپس دست به کار شد. دو قمقمه را مزه دار کرد. بعد در هر کدام مقداری "شب بخیر سیندرلا" ریخت و بقیه را از نقشه شیطانی ما مطلع کرد. سر آخر سراغ قربانی رفتیم و با رفیق بازی و چاپلوسی به خوردش دادیم. اندکی صبر کردیم تا شروع شد. اولین حرکتش بعد از رقص و برگشتن به میز تکه تکه کردن مداد با دندان و خوردن آن بود. سپس وسایل و کتاب و دفاترش را به اینور و آنور پرت میکرد. بعد روی میزها سواری میکرد و همزمانش استفراغ. منظورم طی کردن میزها از رو به صورت درازکش و سپس با قدمهای ایستاده است. در قدم بعدی پیراهنش را جر داد و شلوارش را پایین کشید. به زور گرفتیم و سر جایش چپاندیم و شلوارش را بالا کشیدیم. دانیال سعی کرد آرامش کند. ولی او حمله کرد و دست دانیال را گاز گرفت. در همین کش و قوس معلم سر رسید و پرسید: فلاح چی کار میکنی؟ مازیار با ترس فراوان گفت: هیچی آقا! شوخی میکردیم. معلم به صندلی میز سرخود خالی جلوی کلاس اشاره کرد.

- بیا بشین اینجا.
- یواشکی به مازیار گفتم: این نمیره خونس بیفته گردنمون؟

- نگران نباش. از نیمه رد بشه تشنج نکنه چیزی نمیشه.

معلم که سر کلاس بود فلاح دائما برمیگشت عقب سمت دانیال و فحش خواهر میداد. وقتی معلم رفت تا از آبدارخانه برای خودش چایی بریزد و بیاورد فلاح دوباره سعی کرد لخت شود و با دانیال بجنگد که جلوییش را گرفتیم. معلم برگشت و آن دراگفاکد دوباره سگی رام شد. با پایان کلاس دانیال فوراً فرار کرد و فلاح به دنبالش. دانی در را پشت سرش بست و سر غازی لای در ماند و شکست. وی روی زمین دراز کشید. خون بود که میامد. دو تا از بچه ها دو طرف کتفش را گرفتند و به دفتر بردند. آنجا سرش را پانسمان کردند و زنگ زدند تا خانواده اش او را به بیمارستان ببرند. تا خانواده اش برسند آمد طبقه دوم و شروع کرد به دیوانه بازی. آلتش را درآورد و شروع کرد به ادرار کردن به اینور و آنور سپس مدفوع کرد و سعی کرد مدفوعش را بخورد که جلوییش گرفته شد. خانواده اش رسیدند و با دیدن این وضع او را به تیمارستان شفای رشت بردند. مازیار که مثل هیتلری فاتح پاهایش را روی میز گذاشته بود و نوشیدنی مینوشید و با قیافه ای مکیف به دور و بر نگاه میکرد به من گفت: دیدی چیکار کردم؟ حالا فهمیدی من بهت وفادارم؟... پس فردایش فلاح به مدرسه برگشت و همگی صورتش را بوسیدیم و عذرخواهی کردیم و از بابت اینکه ما را لو نداده بود از او تشکر کردیم...

۴

مازی و دانی به نوکرانم تبدیل شده بودند و هر طعمی که اراده میکردم براه بود. پودر کاکائو، پودر آناناس و شربت مولتی ویتامین بجای عصاره توت فرنگی. میز آخر سمت چپ را که در اوج گوشه بود تصرف کرده بودم. بالش هم کیف ها، تشک و لحافم کاپشن ها بود و با آرامش نخ و چرت میزد. بارها به اینور و آنور متمایل شدم. بارها دچار کوری موقت شدم و همیشه وسط کار بسیار صورت و بدنم گرم میشد و عرق میریختم. بارها به اذن شر فراموش کردم و دوباره به یاد آوردم... یادش بخیر...

۵

فرش و جوراب در آسمان شناور بود. ابرهای مثلثی روی پله پدیدار میشدند. دانیال به کروکدیل تبدیل شد و چشمانش از حلقه بیرون زد. یکهو شازده رضا پهلوی را دیدم که انگشت در دماغ با دانیال به زبانی خارجی صحبت میکرد و ذوب شد. معلم به رقاصه تبدیل شد و با شرت و کمرست میرقصید. به من گفت برو بیرون. بیرون کلاس جوجه کروکدیل ها و لانه شان را دیدم. زانیار تریپ سیتز شد و به من قوطی آلومینیومی سیاهی داد که رویش به صورت زرد قلم کار نوشته بود مریلین منسن. گفتند الان پیک یکم شروع میشود. زمین شروع به لرزیدن کرد و اتاق وارونه شد و حس کردم به سقف خوردم و بازگشتم. بعد زمین بالا/پایین و چپ/راست میشد و هر لحظه تکه ای سریالایی و تکه روبرویش سریایی میشد. من از کلاس بیرون رفتم. میدویدم و سُر میخوردم و به یک دیوار میخوردم و زوئوله زوئوله دوباره به دیوار مجاور میخوردم. از مصرفم بسیار پشیمان شده بودم.

بچه ها به من میخندیدند و میگفتند این دیوانه چرا خودش را به اینور و آنور میکوبد؟ اما نمیدانستند که جهان من از کنترل خارج شده بود. وقتی به یک سرپایینی میرسیدم میپریدم روی دیوار و چند قدم برمیداشتم. بعد همین کار با دیوار بعدی. سعی کردم کشیده نشوم و با دویدن انرژی ماده را مهار کنم. جالب اینکه نفسم هم نمیگرفت. سر آخر دراز کشیدم و به اینسو و آنسو غلت میزدم... باری همانجا چند گرفتار دیگر دیدم. به هم کوبیده شدیم و به هوا پرت شدیم و با ول کردن هم و دوباره چسبیدن به زمین افتادیم که هیچ دردی نداشت. هرچند زمین زیر ما کنده میشد. ولی کوفته شدیم. بعد عمداً چند بار دیگر این لذت را بردیم و آخرش از ارتفاع ۳۵ هزار پایی پرت شدیم... تا بعد از نیم ساعت که پیک اول ماده تمام شد. مرا درازکش به کلاس بردند. پیک دوم شامل دوبینی و حیوان دیدن انسان بود. دوبینی ها قرینه نبودند. یکی واقعی بود و آن یکی الکی. یک بطری را با خودم بردم. بعدظهر در استخر پیک زدم و همان بالای آسمانی تکرار شد. استخر بالا/پایین میشد. از استخر که بیرون آمدم و پایین را نگاه کردم، سرایشی به حدی بود که گویی در حال کوهنوردی ام و خطر مرگ را حس کردم. با احتیاط کمی جلو رفتم و بعد دراز به دراز و تسلیم شدم. خانواده ام مرا دکتر بردند و سِرْمی فرمالیته وصل شد. فردایش دیدیم مازیار همان را زده و حالش بد است. چند نفری او را بلند کردیم و به کلاس بردیم. سپس با کمر بند های چند همکلاسی او را به صندلی بستیم و کاپشنی زیر سرش گذاردیم. اما آنقدر جنبید که آخر همراه صندلی پایین افتاد. درین فاصله مدیر آمد و رفت. بعد همینها با سایه افکن تکرار شد. معلم آمد و من کنار سایه افکن نقش بر زمین نشستم و پآوری دود کردم. بعد سالویا زدیم و همه چیز به شکل طراحی با مداد شد. بعد از پایان اثر مذکور با وسیله ای قلیان مانند کروکدیل زدم و مازیار بسیار خوشحال بود که من چنین ماده رذالت باری را مصرف میکنم. بعد دیدیم در هر کلاس وافوری گذاشته اند. در بعضی کلاس ها بیمصرف و در بعضی دیگر معلمان تریاک میکشیدند. یکهو کسی. فریاد زد زنده باد سگ! و هرچه زده بودیم پرید. در پایان روز بچه ها به اردو رفتند و علی رجبی مدیر نگذاشت من هم بیایم. فردایش قبل مصرف دانیال برای همه تعریف میکرد؛ مازیار برای ادرار کردن اتوبوس را گفت نگهدارند و بعد الکی جیغ کشید که مثلاً سگ او را گرفته. راننده اتوبوس بیرون پرید. مازیار فوری قبل از اینکه راننده بفهمد چه خبر شده وارد اتوبوس شد و درب را بست و آن را دزدید. راند و به منطقه آزاد رسید. به حصار زد و آن را کند و کوبید به آلاچیق لب ساحل. بعد همراه دانیال به سمت جنگل فرار کرد. در واقع وی از آمدن به اردو انصراف داده بود و به خانواده اش هم گفته بود میروم بلوار با دوستانش. بعد هم سر تراشید و ریش گذاشت و عینک برداشت تا گرفتار نشود. یک دانه عدس را هم با چسب رازی به صورتش چسباند که مثلاً خال دارد. آنروز آدم ها را سگ میدیدم و وقتی از پنجره به بیرون نگاه میکردم عنکبوتی به بزرگی مصلاهی نماز جمعه انزلی میدیدم. با قدرت برتر یک ماه تمام درس نخواندیم و فقط تفریح بود. بابت این فرصت گرانبها بچه ها از من دستبوسی میکردند. اما من چندان نتوانستم از این فرصت استفاده کنم. معلم نامردم سمیع زاده گفت یا دستم را میبوسی، یا به پدرت میگویم معلم ها اعتصاب کرده اند تا دیگر تو را نیاورد. بعد دو هفته برگشتم و باز هم دستش را نبوسیدم. بچه ها با تزریق چند ماده به من سعی جبران داشتند. من بهشتی را دیدم که در آن کلیسای گچ بری

شده زیبایی قرار داشت و با دختری زیبا بازی کردم که با بلند کردنم محو شدند. پنج پیک مشروب زدم و الف های مشروبخوار را دیدم. بعد قطره چشمی مصرف کردم و "کولر" زدم. شبیه مصرف شیشه بود. با این فرق که طبع گرمی نداشت و با استفاده تمام بدنت یخ میزد... یادم نمی آید چیزی زده باشم که کره خوری بیاورد... معروف شده بود که مدرسه ما چهار مستراح دارد. در واقع کریدور هایی بیضی- شکل و پلاستیکی و جادویی، توالت مدرسه ما را به مدرسه های فردوسی، فروغی و جمهوری متصل میکرد. در توالت همه "کولر" میزدند. من با حقوق روزی بیست تومن استخدام شدم تا فندک نگه دارم. اما بین دو نفر از دو جا دستانم کشیده شد و نتوانستم وظیفه ام را انجام دهم. هی عمدا میرفتم و میامدم و با کریدور برقی میسوختم. بعدتر برقش را از صفر روی صد تنظیم کردم. دانیال سوخت و من فرافکنی کردم که بیگناهم. سپس قوطی مشروب سبز رنگی به دستم رسید که رویش با فونت سپید نوشته بود جانی دپ. بعد از خوردن صندلی ام به نوعی صندلی کامپیوتر توری تبدیل شد. همه جا تاریک شد. کلاس به اتوبوسی شیشه ای تبدیل شد و همه جای بیرون را میشد به وضوح دید. به سرعت در جاده گل آلود جنگلی پیش میرفت. با سریالایی عقب پرت شده و با سرپایینی به جلو کشیده میشدیم. با دست انداز و چپ و راست مسیر چپ و راست میشدیم. بچه ها با تعجب به من نگاه میکردند و از کلاس اخراج شدم. بیرون فنس و پروژکتور های روشن روی دیوار دیدم. درحالیکه هنوز تحت تاثیر حرکت اتوبوس بودم. به توالت رفته، آیس زدم و احساس سرما کردم. ال اس دی هم چسباندم. کرمهای خزنده روی دیوار و هشتپا های چسبنده میدیدم. بعد دوباره آیس زدم. رویش گیاهی دانه دار جویدم و به کلاس برگشتم. مازیار قورباغه ای آورده بود که نشئه میکرد. کمرش را لیسیدم و وارد نیمه بیهوشی شدم. حالم که سر جا آمد به موش آزمایشگاهی مازیار بدل شدم و دولیوان لین نوشیدم. افتادم روی پای سایه افکن و دوباره بیهوش شدم. ساعتی بعد به هوش آمدم و دیدم امیر محمد سرم را نوازش میکند. چند کریستال صورتی که فلاکا بود از مازی گرفتم و خوردم. ضربانم به ۱۸۰ رسید و دست دانیال را از شدت وحشت محکم چسبیدم. آرام ضربانم پایین آمد و تنم داغ شد. حمله می کردم و بچه ها را طوری گاز میگرفتم که صورتشان خون میامد. با پایان اثر شر آمد و همه نشانه ها را پاک کرد. یک بطری صورتی را استفاده کردم. رویش نوشته بود مارگو رابی. درد عمیقی در سینه ام حس کردم. بعد انفجار های صورتی دور و برم دیدم. کپسولی از دانیال گرفته و تنفس کردم. این تکمیل آن بود. مثل این بود که کوچک شده و داخل لیوان مارگاریتا افتاده باشیم. سقف به شکل کف روی مارگاریتا بود. زمین مملو از باتلاقی رنگارنگ که مازیار در گردابش میچرخید. جلوی بچه ها مانیتور گیم بود و نقوش طلایی نورانی روی هوا. مهیار اندام زیبایی داشت. او تنها عشق قدرت داشت و ما همه شوق خدمت. اولین پاپرست او دانیال بود که او را مورد پرستش قرار میداد. بعد چند بار او را بوسیدم و علاقه ام کشف شد. ما با هم چندباری به نمازخانه رفتیم. سر دفعه سوم امیراسکندری جلویم را گرفت و گفت: تو یه مردی! زشته از این کارا میکنی! من به حرفش اهمیت ندادم. او هم به سمیع زاده گفت... در عجب بودم چرا همه اتفاقات با همین یک معلم میافتاد؟... معلم آمد و ما را دید و فریاد کشید خاک تو سرت! داد و هوار راه انداخت. ولی ما را لو نداد. مسئولین جمع شدند و میپرسیدند: چی شده؟ سمیع زاده

فریاد کشید: دیگه نذارید اینا بیان نمازخونه! پرسیدند: چرا؟ و او ادامه داد: غلط زیادی میکنن! شکر زیادی میخورن! در ادامه به کلاس آمدند. مرا حسابی تحقیر کردند و آخرش به پایم افتادند. کار خود شر بود. به مرور دوستان، همکلاسی ها و نهایتا معلمین هم به زانو درآمدند و بوسه میزدند و کلی هم به مهیار پول میدادند... یک روز با بچه ها این بحث بود که خانومها به ما پا نمیدهند و هر گونه رابطه ابزورد است و خود باید فکری به حال میل جنسیمان بکنیم. امیراسکندری تصمیم گرفت پنجاه بدهد و از مازیار موز بخرد. هر کدام از بچه ها ده تومن برای تماشا و ماساژ موز دادند. بجز خودم که مفتی آمدم. چون همه میدانستند من پولی ندارم که بدهم. از کریدور جادو گذشتند و در توالی جمهوری معامله انجام شد. فردایش مازیار حسابی تشنه بود. گفت: اگه پنجاه رو پس بدم ازم موز میخری؟ گفت: آره! بعد میخواست بولو کند که امیراسکندری جلوییش را میگرفت. آخرش کاپشن از بچه ها گرفت و انداخت روی سرش و برایش بولو انجام داد. بعد از بار دوم همه اکیپ تشنه بود. بجز حسان که میگفت سه میلیون میخواهد. حتی شرط بسته بودیم که امیراسکندری جرات ندارد در کلاس موز بخرد که خرید. روز های بعد، قبل از آمدن معلم، بعد از تعطیل شدن و سر هر زنگ به بهانه دستشویی موز فروشی میشد. تنها من پاک مانده بودم و بچه ها پشت سرم میگفتند پابوسه بابا!... که مرا هم با گول زدن بردند؛ پنج نفری رویم افتادند و در میان درد و عذاب شدید موزم را گرفتند. عاقبت دیدند نمیشود و نامردی است یک نفر همیشه فاعل باشد. درین فکر بودند چطور از امیراسکندری موز بخرند که مغزم درخشید. گفتم: برید از داروخونه یک ورق زولپیدم بگیرین بریزین تو نوشیدنی بهش بدین بیهوش میشه. بعد هر کار دوست دارین بکنین... با هم فکر کردند کدام نوشیدنی را حتما میخورد. به لین رسیدیم. عاقبت خورد و ما کریدور جادویی را باز کردیم و او را به پاتوق بردیم و همگی بجز من حسابش را کف دستش گذاشتیم. دیگر سمت این کار ها نرفتیم... سیگار چهل رنگ و چهل طعم به دستمان رسید. به هر طعم و رنگی که فکر میکردی میشد. با فکر انسان عمل میکرد. اگر زیاد طعم را چنج میکردی سیاه میشد. بعد نور چشم رنگی میداد. رنگ آبی طعم بلوبری، رنگ قرمز طعم انار، رنگ صورتی طعم توت فرنگی و غیره و ذالک. مازیار همیشه صورتی میزد و من همیشه قرمز. بعد به دانیال گفتم: من دنبال نشئگی نیستم. دنبال آرامش هستم... بعد درحالیکه من میترسیدم و نگاه نمیکردم آمپولی که آرامش نام داشت را به من تزریق کرد. هر چه را لمس میکردم نرم شد. حس کردم لباس هایم گشاد شدند. از هر نوع تفکر خالی شدم. آرامش خالص را دریافتم. به من گفتند: حالا باید بخوابی تا اثر اصلی شروع بشه. چشمم را بسته، به راحت ترین خواب زندگی ام رفتم. بیدار که شدم دانیال هم زده بود و خوابیده بود. مازیار آنژیوکت وصل کرده بود تا به قول خودش بهتر عمل کند. حد آرامش را با پاشیدن آب و سوزن فرو کردن در بدن دانیال دریافتم. اصلا بیدار نشد. چند ساعت بعد مجیک ماشروم زدیم. مردمک چشمانمان بالا رفت و بی حرکت ماند و به زور انگشت پایین آوردمشان. توهم شروع شد. دست دانیال هشت انگشتی بود. پس کله مازیار دو چشم اضافه بود. معلممان سمیع زاده دم شیر داشت. شکم مدیرمان رجبی مربعی شکل شده بود. بعد سایه افکن چسب پاندا بوئید و حالت شبه مستی داشت. دستمال را یک سانت در یک سانت بریدیم و سر سیگار جاساز کردم و کشیدم. احساس

کردم ریه هایم بزرگتر شده و تنفسم عمیق تر است. اشباح دیدم و صداهای ترسناک شنیدم. مازیار گفت: فردا میرم فاحشه خونه پاتایا... سه روز مدرسه نیامد. وقتی آمد گفت: رفته بودیم اردبیل. سر میدون دو تا میلِف قد بلند چادری دیدم. گفتم منتظر کسی- هستین؟ گفتن آره گل پسر- منتظر یکی مَث تو بودیم. بابام که غیرتی بود گفت رفتیم صیغه سه ساعته کردیم و بعد... مازیار داشت قلیان و سیگار چهل طعم و مشروب را میکس میکرد. دانیال گفت: چنتا قند بنداز تو قلیونش... من هم انداختم و گفتم: ریختم رو ذغالا... دانیال مرا بوسید. ولی اثر نکرد. یک لحظه که مازی بلند شد دانی کل قندان را خالی کرد. مازی نزدیک بود ببیند که من دستم را جلوی صحنه گرفتم و رویش فویل آلومینیوم کشیدم. مازی نالید: مواظب باش نسوزی ملکی... چند دقیقه بعد سه بار استفراغ کرد و بعد رویش نشست. مشروب را کناری گذاشت و دوباره کشید. بعد دراز کشید و نهایتا بیهوش شد. وقتی دانی کولش کرد تا از کلاس بیرون برود من پاهایش را گرفتم تا از وزن کم کنم که گفت نگیر. آنور کریدور صورتش را میشستم که دوباره اینبار روی دست من استفراغ کرد. گفتم: این لیاقت نداره. بزار بمیره! دانی خندید. از آنطرف کسی- که نمیشناختم آمد و گفت: شما دوباره شیطونی کردین؟! و میخواست ما را لو بدهد که دانی صورتش را میبوسید. من غیرتم قبول نکرد و گفتم: برو به هرکی میخوای بگو. پیش مدیر بازگو شد. مدیر پکی به سیگار چهل طعمش زد و جواب داد: فکر کردی نمیدونم؟

بخش دوم

من توضیح دادم: هر کاری هم بکنیم شر مواظبمونه. دستور رفتن داد. پشت سرشان میرفتم و میدیدم دانی به آدم فروش پس گردنی میزند... به کلاس رفتیم و دانی قلیان میکشید که بچه ها سعی میکردند از پشت توی قلیانش قند پرت کنند. وی متوجه شد و ذغال قلیان را روی حسام ریخت و لباسش را سوزانید... بعدتر حسان به همین دلیل اولیایش را بر سر دانی آوار کرده بود که انداختند گردن من و عسگر به دادم رسید... چند ساعت بعد قرصی سفید و گرد و سنگین انداختیم بالا. سقف کلاس کنده شد. نور خورشید چشم را کور میکرد و باد شدید میخواست ما را ببرد. چند اژدها همانند کفتر جلد روی پشت بام که میروند و چرخ میزند و برمیگردند بالای سر ما چرخ میزدند. یکی آتشین بود و یکی یخی. مازیار از آتش میترسید و به اژدها التماس میکرد نزدیک نیاید. در این میان اژدهای یخی به طرف ما شلیک کرد و زیر گلوله های برف لحظه ای مدفون شدیم. سقف برگشت. چشمانم تار میدید و فشار عمیقی به من وارد شد. افتادم و گوشه کلاس مچاله شده بودم. ولی چه کیفی داشت!...

۶

نتوانستم یک حال اساسی با اسید بکنم. چون کریستال اثرش را بسیار کاهش میدهد. ولی باب اختاپوسی شلوار هشتپایی برایم ظاهر شد. هیولاها کرم وار غولپیکر و بچه ایلین هایی که با کره چشم تیله بازی میکردند. روی پله که رسیدم در سرسرای شبیه صومعه بودم. با جماعت و شمع

های روشن و پیانیستی که به کارش عشق میورزیدم. قابلمه ها روی هوا شناور بودند و دست های نامرئی سوپ سرو میکردند. همه خدمات اتوماتیک بود. مردم شق و رق، با لباسهای فاخر حاضر بودند. نیم ساعتی به موزیک گوش دادم تا چند کشیده به صورتم خورد و تصویر محوی از دانیال دیدم. به دنبالش بالا رفتم. میزی اعیانی پهن بود و نوکران و چاکران خدمت کنان. گربه ها روی میز میپريدند. چند گربه رنگارنگ تپل را نوازش کردم. نور چراغها به رنگ های مختلفی درمیامد. البته از آنجا که آفتابگیر بود چندان صحنه را تغییر نمیداد. روی دیوار پر از حیوانات تاکسیدرمی شده بود که همگی تا حدودی زنده بودند. مثل شاه بوفی که سرش را به اینور و آنور میچرخاند. روی صندلی نشستم و اشپل ماهی سرو کردم. البته تنها فکر میکردم که دارم سرو میکنم. نه چیز دیگر. بقیه چیزهایی مثل مدفوع ماهی یا چشم انسان سرو میکردند. روی زمین مارها میلولیدند و به من هجوم آوردند. از سر و کولم بالا میرفتند و گردنم را میچسبیدند. بعد یک آرایشگر آمد. موهای مازیار را زد و جلویش گذاشت تا بخورد. او هم با کمال میل موی خودش و خمیر ریش را میخورد. یک گارسون با بزاق من نوشیدنی ساخت... کریستوفر جلوی پایش دریل داشت. چند بار به راحتی نگهش داشتم تا اینکه مرا سوراخ کرد و خون همه جا را برداشت. پاهایم به ماده ای سیاه و قیر مانند گیر کرد که به کفشم چسبید. ولی خودش خاکستر شد. آن ماده با من حرف میزد. دانی زبان در دهانم کرد تا اندکی از ماده را جذب کند. ولی موفق نشد. چراغ گازی روشن شد. به کلاس که رفتم درب را بستم و از خفنگ پیدا بود هیولایی خون به پا کرده و همه را کشت. یکی چنگال توی چشمش کرد و آنرا بلعید. به سگ پلاستیکی کوچکی نگاه کردم که زبان درمیآورد و یک سیگاریلو هولدر... کلاس که در نظر من خالی بود در واقع پر بود. دستی نامرئی به کله ام نواخته شد و از کلاس پرت شدم بیرون. خبری از هیولا نبود. یک ماشین قرمز شبیه ال نود بود و یک مرسدس بنز نقره ای. سوار ماشین قرمز شدم. دو ماشین با هم تصادم عمدی میکردند. مازیار، دانیال و سایه افکن هم سوار شدند. ماشین پله بازی کرد و ما به دنبالش که خودران بود. اما نمیدانستم چه کسی-مقابل را میراند. از مدرسه زدیم بیرون و در خیابان کورس گذاشته بودیم. اما در واقع روی زمین نشسته و خشک شده بودیم. هیچ جوره هم از خلسه خارج نمیشدیم. بچه ها به ما میخندیدند و با ما عکس میگرفتند و جیبمان را میزدند. همه اش کار دانیال بود که پودری را به صورت ما و خودش پوف کرده بود. اول سفیدی چشم را پر میکرد و بعد توهم شروع میشد. کل شهر را گشتیم و حتی به رشت هم رفتیم. با سرعتی باور نکردنی. موقع ترافیک ماشین پرنده میشد و مازیار میراند. بچه های ما خیال میکردند دارند ساندویچ میخورند و از این نشستن نهایت لذت را میبردند... ما کاملاً آرام بودیم و تعقیب و گریز ادامه داشت. به ماشین هایی که آرام میرفتند بوق و چراغ زده میشد و اگر کنار نمیرفتند سپر به سپر میزدیم. چند بار هم به مرسدس کوبیدیم. با سرعت ۲۲۰ کیلومتر در ساعت و پراژ میدادیم و سُر میخوردیم و سبقت میگرفتیم. بچه ها نه میترسیدند و نه واکنش خاصی داشتند. بیشتر بهت زده بودند. بجز مازیار که کله اش را بیرون میآورد و فحش میداد. کم کم به صحنه عادت کردیم... یک روز هیجان طلبی تمام عیار شده بود. من که جلو نشسته بودم داشبوردها را باز کردم و کلتی دیدم. سریع بدون اینکه صدایش را دریابم داشبوردها را بستم. اما بعد دیدم کلت به دستم چسبیده و تا

شلیک نکنم رها نمیشود. شلیک کردم و پرتش کردم بیرون. مازیار دکمه های مختلف را امتحان کرد. یکی بوی خوش پخش میکرد. دیگری هوا را شرجی میکرد. از همه بدتر آلت آزاد کردن مسلسل بود. مسلسل بالا آمد و شلیک میکرد و موسیقی دیوانه واری پخش میکرد. پدال ترمز سرعت را زیاد میکرد. پدال گاز دود از آگزوز بیرون میداد و کلاچ بلااستفاده بود... نزدیک دهکده ساحلی شیشه ها پایین آمد و به بغل با دو چرخ پیش میرفتیم. از جرقه رینگ سیگاری روشن کردم. روبروی دروازه ماهی ماشین بوکسوات کرد و می چرخیدیم. با فشار شدید توی صندلی ها فرو رفتیم. سایه افکن روی در نشسته بود و با قناسه به ماشین های دور و بر و چراغ راهنمایی شلیک میکرد. هر وقت توقف میکردیم با شتاب یک صدم ثانیه به صد میرسیدیم. پلیس دنبلمان افتاد و هلی کوپتر آژیر میکشید. توی کوچه پس کوچه ها می پیچیدیم و رنگ و پلاک ماشین خودکار عوض میشد تا ما را گم کنند. اما بالگرد گول نمیخورد و رنجرها از طنابش آویزان بودند تا جایی در انسداد گیرمان بیندازند. یکبار به انسداد رسیدیم. ولی از سمت کاپوت ماشین مقابل را هل دادیم و راه را باز کردیم. سایه افکن تک تیرانداز روی بالگرد رازد و خودمان را به آب انداختیم...

بخش سوم

با اینکه موتور دارم واسه گزبازدخ با ال نود بابام میرم. چون شیشه هاش دودیه و هیشکی داخلو نمیبینه. من کلکسیون تمبر و سیگاربرگ دارم. هرنوع سیگاربرگ که بگی هست. آلمانی، کوبایی، روسی، آمریکائی، انگلیسی...

مرادی پرسید: خب تو که انقدر داری درس و مدرسه رو میخوای چیکار؟ برو پیش داداشت تو آلمان یه گوشه کارو بگیر دیگه.

و بلوک باشی پاسخ داد: من خوشم نمیاد به کسی- وابسته باشم. میخوام بکوب از صفر زندگیمو خودم واسه خودم بسازم. میخوام یه برنامه نویس بشم. میرصادقی دنباله حرف را گرفت: من که باور نمیکنم.

- فردا میارم میبینی.

آنروز گذشت و بعدظهر محله چهار طبقه را زیر و رو کردم. اما هشت واحدی یا کابینت شایان پیدا نکردم. سپس ماشینم را به محله پرهام، بشمن به جلوبندی سازی بردم. داستان حرفهای پرهام را تعریف کردم. اوستاکار خندید و گفت...

- اگه بهمن انقدر پول داره چرا تو کوی بابک مستاجر؟ عرضه نداشت تو سی سال آبدارچی بودن یه خونه واسه خودش بخره. قضیه اون ال نودم اینه که یه جا همین دوروبرا با پسرعمش زمین تصاحب میکنن. مشتری که تهرانی بود پول نداشته. به جای پول دو تا ماشین میده. یه پژو پارس به پسرعمش و یه ال نود به این. داداششم توالث شور یه پیتزا فروشیه.

فردا عمدا زود به مدرسه رفتم و هرچه شنیده بودم و شده بود برای بچه ها تعریف کردم. وقتی اصل کاری رسید مرادی تشر زد...

- کوی بابک خوش میگذره سگ راستگو؟

- بعد امیرحسین هرچه از من شنیده بود تکرار کرد. او که در حیاط هنرستان منتظر مانده بود به ما رسانده بود که موتوری در کار نیست.
- موتورت کجاست حرامزاده؟
- بشمی عاجز ماند...
- نداشت بیارم. امسال برام میخره.
- وقتی بخشی- زاده وارد کلاس شد بشمی خیلی خوشحال بنظر میرسید. آنها با هم هماهنگ کرده بودند. دبیر صحبت را چرخاند و چرخاند تا به آقای چاخان برسد...
- میگم ثروت خانوادگی تو باعث حسادت خیلی هاست ها! مخصوصا ملکی.
- بله استاد. حالا اگه اجازه بدید میخوام یه داستان تعریف کنم. پدرم رفته بود آلمان. تو صندلی شاگرد نشسته بود و پوست تخمه میریخت تو جاده. یه موتوری پلیس بوق زد و نگهمن داشت. راننده داداش بزرگم بود. ده یورو جریمه شد. پلیس موقع رفتن انگشتش رو رو شقیقه اش چرخوند. یعنی تو مگه عقل نداری؟ ازش یواشکی فیلم گرفتیم. وقتی همین موضوعو گزارش دادیم افسر خاطی صد یورو جریمه شد.
- مرادی پرید...
- عجب بابای گاوی داری!
- خفه شو بابای من یه قهرمانه. وقتی داداشم تو ساری سرباز بود بابام مزداتری زیر پاشو فروخت تا واسه پسرش خونه اجاره کنه.
- اکیپ ما هی میخندید و میخندید. وقتی خواستیم شروع کنیم دروغهایش را برملا کنیم از خجالت سرخ شد و بغضش ترکید...
- نمیخواد فیلم بازی کنی آقای معلم. من ندارم. اما آیا حق ندارم داشته باشم؟ به بابام گفتم تو باید بمیری تا من صاحب موتورت بشم؟ اونم زد تو گوشم. ملکی! بیرون ببینمت با یه مشتم محکم میزنم تو دهنتم.
- این را بلغور کرد و بی اجازه معلم از کلاس خارج شد. بخشی زاده دشنامی داد و بچه ها ساکت شدند. وقتی رفت ریشه تنم را فراگرفت. نکند مرا بزند و زود فرار کند و آبرویم برود؟ مرادی درگوشم میخواند که نترس! وقتی زنگ خورد با دو چشم و دو گوش باز حرکت کردم. وقتی در حیاط پرهام را دیدم به طرفش دویدم و از دستم فرار میکرد. تا آخر دوتا سال سومی گفتند میخوای بزنی؟ و او را گرفتند. چند مشتم به طرفش انداختم و مارا بردند دفتر. آنجا وقتی میخواستند مارا آشتی بدهند گفت: یه فحشایی بهم داد از خجالت آب شدم. در همین حین از روی پرونده اش نگاهی انداختم. نام پدرش محمدابراهیم و نام مادرش پریرسا بود. وقتی به کلاس برگشتیم و نشستیم. گفتم: از پریرسا چه خبر؟ کمی گذشت و بچه ها شروع به خواندن کردند و دست میزدند:
- من یه دیوونم وقتشه عاقل شم
تو تهت خوبی حق بده عاشق شم
عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمیفهمی پرهام بلوک باشی...

پرهام بلوک باشی...

پرهام بلوک باشی...

بخش چهارم:

تا دخترک به قتل برسد...

- ملکی من شکر خوردم. غلط کردم. من انتقام نمیخوام...

ولی من دست بردار نشدم. آخرش روز اول به پدرش زنگ زدند...

- آقای بلوک باشی پسر تون شرایط روحی خوبی نداره...

وقتی بهمون رسید...

- ملکی اذیتم کرد!

او خواست به من گیر بدهد که روحم وارد عمل شد. بعد شر آمد و پرهام دخترک را باش گسادی.

دختر هم صورت بهرام را اسلایس اسلایس کرد و ماجرا تمام شد...

۱۳

هفده سالم بود. ابول در شهدا انسانی میخواند و قلدری میکرد و به بچه مظلوم ها فحش خوار مادر میداد. عاقبت روزی یک کیلو ماریجوانا از او گرفتند. هرچند لو رفته بود، جنس را در سطل آشغال انداخته بود. دوربین فیلمش را میگیرد و توی بلا میافتد. میخواستند بلکل اخراجش کنند و تحویل پلیس دهند. ولی با گریه های عمه اش که مشاور آموزش و پرورش بود نهایتا تنها به فردوسی انتقال یافت. عمویش قهرمان بوکس و پدرش مواد فروشی بود که در روستا میکاشت. بعدتر فهمیدم به بچه ها جنس میدهد و اندکی هم شجاعت به خرج داده و همه با او خوبند. من نام او را پادشاه فردوسی گذاشتم. یکبار امتحان داده بودم و در حال رفتن بودم...

- چرا یالتو باز میکنی؟ بیا اینجا ببینم!

من جیب هایم را چک کردم و الفرار. فردایش درحالیکه کباب جگر خورده بودم و بدون ترس خود را برای فیلد آف آنر آماده کرده بودم و پیچ گوشتی در جیب داشتم به مدرسه رفتم. آمار مردک را درآوردم و بعد به او حمله کردم. یکی دو ضربه به پهلویش زدم و حسین مرا انداخت. بعد بلند شدم...

- آقای ملکی اون پیچ گوشتی رو بنداز زمین بیا صحبت کنیم... (میخواستند مرا بزنند)

- بخدا چشم تو کور میکنم!

- (کس دیگه) اون پیچ گوشتیو بده ببینم! زود باش!

- مال من نیست باید ببرم پس بدم...

بعد وسط امتحان مدیر آمد و بخاطر دعوا مرا از بقیه جدا کرد. بعد از ترس باسنش مرا زندانی کرد و چند قلدر به عنوان زندانبان گمارد. بابا را صدا زدند و در دوربین دید. بعد در تلفن با پدر ابول گریست و وی هم دلش سوخت...

- ناراحت نشو آقای ملکی. من هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم بگو...
اما من فقط میخوامستم هشداری بدهم تا پا روی دم نگذارد و نمیخوامستم کورش کنم. بعد آن یکبار جر و بحث کردیم و یکبار چون روی زمین تف میانداخت با مشت توی دهنش زدم و برنده شدم و رد دندان هایش روی دستم مانده بود. مرا توی ساختمان بردند و او پشت سرم فحش میداد...

۱۴

بگذریم...

۱۵

روز دعوا قبل از اینکه ابول بیاید یک سیبیل ماجرایی برایم تعریف کرد:
- لب ساحل بودیم و با رفقا میکشیدیم. یه داف رد شد. یکی گفت بندازین دافه! بعد یکی از دورتر میومد گفتم این از اون بدتره. رفتم جلو شمارمو دادم. بعد ظهر تو تلگرام دید موهام بلند بوده...

(خلی موها تو زدی؟)

(نه. سریازم.)

(سریاز کجا؟)

(لوشان.)

(هوم...)

(بین اگه میخوای همدیگه رو ببینیم بیا ببینیم. چون دو سه روز دیگه من میرم.)
(باشه. آدرس خونمون کوچه پشت رستوران حاج مرتضی ست. ته کوچه. در آبی پلاک سی. ساعت شیش بعدظهر بیا خونه خالیه.)

...خلاصه دختره پدر نداشت. (به آدرس که رسید چشمام چهارتا شد!...)

- چی شد؟ آشنا درومد؟

- نه.

- با هم خوابیدیم. فرداشم گفت بیا خیابون مهر. روبروی مسکن مهر

- اتفاقا یه اونکاره تو مسکن مهر هست. هرکی پول نده اسپری فلفل میزنه، زنگ میزنه به پلیس.

- اون دو مرتبه این کارو بکنه، مرتبه سوم پلیس ماتحت خودش میزاره.

- ولی موز دادنی چاک باز میشه یکسال طول میکشه درست شه.

- یکسال؟! خرجش یه آب اناره بابا! خلاصه دختره رو دیدم. رفتیم تو یه خونه که از داخل و بیرون بلوک بودها! بلوک! اونجا هم یه دور با هم خوابیدیم.

- راستی پول ورقه ها رو دادی؟

- یه لحظه به این سیبیلای من نگا کن. به نظرت من پول ورقه ها رو دادم؟ من رفتنی از اینا پول میگیرم برم خونه. اصلا مگه کاغذ چنده؟ درخت چنده؟...

۱۶

پانزده سالم بود. به علیرضا سه هزار تومن دادم. در حالیکه شش تومن میخواست و برایم سوپر آورد. بعد ترامادول خواستم. روز چهارشنبه بود. رفتم صبح فردایش کله پاچه و رویش انگور خوردم و گلودرد شدیدی گرفتم و تب کردم. تا سه شنبه مدرسه نیامدم. وقتی رسیدم...

- سه روز آوردم. جونمو به خطر انداختم. خود فلان فلان شده ات نیومدی...

چند روز بعد آمد نشست پیشم...

- میخوام بفرستمت فضا پسر. بین یه چیزیه، تازه اومده. الان قیمتش بیست تومنه. بعد هی گرون و نایاب میشه تا آخر صد و بیست تومن. بعدشم که دیگه نیست. یه پودر سفیدیه. توش سیا سیا داره. باید تو آب حل کنی. یارو اندازه یه لیوان خودش میزون میکنه بهت میده. من زدم. خیلی چیزارو یادم نیست. حرارت بدنم رفت بالا. لباس مباسوکندم شروع کردم به دوویدن. آخر خط شروع کردم. چهار طبقه منو گرفتن. خیلی باحال بود...

- برام بیار.

- باشه.

سوپری که سه تومن خریده بودم را هجده تومن به ماهان فروختم. بعد نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با پول ساندویچ خریدم. یک شب زنگ زدم...

- ملکی تو زیرخونه است. فردا برات میارم.

- همونجا مصرف میکنم.

- اوسکول میفهمم زدی!

... خلاصه نیاورد...

- ملکی آدرس خونتو بده بگم هر ساعت خواستی بیارن دم درت.

- یعنی چی؟

- نمیخواهی نخوا!

مشکل اینجا بود که بابام هر موقع میرفت کلید در را با خودش میبرد و من نمیتوانستم به کوچه بیایم و خانه را بی صاحب ول کنم. پس آن لذت بر من حرام شد...

۱۷

پارسا چراغی از کلاس گرافیک هنرستان چمران کافور میفروخت و تبلیغ میکرد...

- یدونه ازش بخوری تا یک ماه حسّت مرده!

در مورد این موضوع با علیرضا توقعی حرف زدم که به فکر فرو رفت...

- به نظرم سال نودوسه از این کاروانای کربلای پیاده میرفتیم. تو همه غذاهاش کافور، اونم از

نوع فاسدش ریخته بودن. یعنی قشنگ واضح بود که مثلا دوغ بجای بوی عطریا مزه اصلیش مزه

مقوا میده. چایی مقوا، قیمه مقوا، همه چی مقوا. چیز دیگه ای هم که پیدا نمیشد. البته من بعد

فهمیدم چرا فاسد. این خانواده های پسرعمو، پسرخاله من نیست خیلی حزب الهی اند، از همه این چیزا خبر دارن. میگن اون کارخونه اش دیگه بسته؛ تولید نمیکنه. شاید چون انقدر تبلیغ جنسای جدید و قرص و عرقیجات گیاهی رو میکنن و میگن کافور مال زمانیه که هیچی پیدا نمیشد. اونها هم که هست بادکرده های دو سه سال پیش ته انباره...

۱۸

مدیومم در حیاط ایستاده بود که از درب پشتی رو به جاده بیرون آمدم و خانواده ام هم مرا دیدند. ولی لب از لب باز نکردند. تا آنسوی پل دوم پیاده رفتم. تا بعد از پایین آمدن سوار موتور سیکلت فرشته سیاه شدم و روبروی خانه مازی پیاده شدم. فرشته سیگار میکشید و میان حرف هایش توهین مینمود. رفتم تو. حیاط بزرگ بود و پله میخورد. درب ورودی خانه شیشه های رنگی داشت. وقتی در مرکز روبروی مبل نشستم، آشپزخانه اوپن سمت چپ بود، مبلمان یک دست در وسط و یک دست مبل دیگر با تلوزیون چهل و پنج اینچ در سمت راست. او برای خودش دائما استولیچنایا میریخت و به من ولی پارچی مارگاریتا داد. بعد که حسابی مست شدیم روبرویمان سیل جمعیت را دیدیم و در رایشتاگ بودیم. مازی کمی آلمانی حرف زد که با تشویق شدید حاضران مواجه شد. بعد فریادهای کرکننده ای میکشید...

- از این به بعد ایران مال ایرانی هاست. من ترکیه که دشمن ایران رو نابود میکنم. عراقو بخاطر خون اون همه شهیدمون اشغال میکنم. بعد به قزاقستان لشگر میکشم چون کوروشو کشتن. من تو کردستان قحطی عمدی راه میندازم. مردم آذربایجانو آواره میکنم. اماراتو به چنگ میارم تا با نفتش حال کنیم. زنده باد ایران! زنده باد ایران! زنده باد ایران!

- زیگ هایل مای فوهرر صیادا!

... من کنترل روده هایم را از دست داده بودم. کمی که به خودمان آمدم به حیاط رفتیم و توجه من روی کناف کاری سقف بود. دانی و سایه با یک باکس استولیچنایا رسیدند و مسابقه دادیم. برنده من شدم. ولی مازی از قبل هم نوشیده بود و سایه یواشکی اندکی را حق خیام داد. قرار بود استفراغ نکن برنده شود. پس دهان مازیار را با نوار چسب بستیم. نزدیک بود سایه کلک را برنده اعلام کنند که لو دادمش. بعد سایه به شوخی مشتی به شکم زد که استول پرت شد بیرون و روی جولش ریخت. بعد پیک نیک آوردیم...

- قسم میخورم چهار بطر بخورم، استفراغ نکنم و رکورد دنیا رو که اتفاقا دست یه ایرانیه بشکنم.

- اینجا نماینده گینس نیست. حرومش نکن بعدا بخوریم.

...شروع کردیم با سیخ و سنجاق تریاک کشیدن. بعد از کلی حال و هول علف آوردند. غنچه خورد شده بود. دانی گیر داد...

- یک ساعت رو بخاری بوده بابا!

...کشیدیم و زوم کردیم. به زحمت به دستشویی رفتم...

- امشب بساطمون نشد. یه نخ سیگار معمولی بدین. جای منم همینجا تو حیاط پهن کنین که حسابی خستم. میخوام بخوابم.
...دوازده شب خوابیدم و چهار صبح در گرگ و میش برخاستم. مازی توی سینی چیزی شبیه به خرده پنیر یا پنیر پیتزا آورد...

- چطوره واسه اولین بار تو زندگیمون دی پی تی بزیم.
- اینجوری بعدظهر نمیتونیم بریم کلاس. اثرش بیست و چهار ساعت میمونه.
- اوسکول امروز پنج شنبه است.
- کلاس سمیع زاده رو میگم.
- آها! اونکه مهم نیست.

...با ترس و لرز فراوان هر کدام دویست گرم خوردیم و کنار هم نشستیم تا تریپمان شروع شود. چندبار به ساعت نگاه کردیم تا به یکهو شب روز شد. وسط بیابانی گرم نشسته بودیم و در اطرافمان چند آهو بودند. روی آسمان شکلات ها و آبنبات گولپیکر شناور بودند. سوار آهو ها شدیم و از گوش هایشان میجسبیدیم تا ما را چپ و راست ببرند. به اهرام ثلاثه مصر رسیدیم که چقدر بزرگ و با شکوه بودند. بعد به ساختمان بزرگی رسیدیم که آنقدر بلند بود که سقفش دیده نمیشد و سر به آسمان میسایید. ساختمان به مجسمه درون گوش شکسته تن تن میمانست. داخلش موزه ای بود با وسایل قدیمی و پر قیمت. ما تمام طبقات را گشتیم. سفال، ظروف، مجسمه های طلایی کوچک و الخ. عاقبت ما که از کفش ساختمان داخل شده بودیم وارد چشم شدیم که کل شهر را نما داشت. آسانسور ها تک نفره بودند و سایه به زور جا میشد و باید سرت را بالا میگرفتی و باد در دهانت میپیچید. ...بچه ها مضخرفات میگفتند و غرق در توهم بودند. چون ما نمیدانستیم که هستیم، کجا هستیم و چه مصرف کرده ایم. در شهری ناشناس که کوچکترین شباهتی با انزلی نداشت. کاملاً خیالی با خانه های توسری خورده کاهگلی...

- مدرسه قبلی من اونجا بود!
- من اولین دوست دخترمو اونجا دیدم!
- خونه عموی من اون طرفه!
- اسمت چیه؟
- آلبرت!
- زاخاریوس!
...دانی با مشت به مغزش میکوبید تا اسمش یادش بیاید. عاقبت پاسخ تقریباً درستی داد...
- دَن!

...وقتی به سمت ساختمان میرفتیم آدم فضایی های گلابی شکل تک چشم را میدیدیم که وارد سالون ها میشدند. ما همه منگ شده بودیم و خورشید و ماه را در حال معاشقه دیدیم. شاید هم تنها تصویر عاشقانی بود که اندکی پول داده بودند تا روی خورشید بیفتد. بیرون که آمدیم با آهو ها معاشقه و آنان را رها کردیم و سوار چند بچه شتر که آن اطراف پرسه میزدند شدیم. وارد صحرای

غربی شدیم و از دور شهر را نظاره میکردیم که نسیم ملایم به یک طوفان شن قدرتمند بدل شد. از دور اختاپوس صورتی رنگ گولپیکری را دیدیم که کوه ها را میشکافت و به طرفمان گسیل میشد... شبیه توهم قبلی بود. شاید یکی از ما در زندگی قبلی اش توسط یک هیولای چندپا خورده شده... بچه شترها ترسیدند و به طرف شهر فرار کردند تا به بازار رسیدیم که پر از دلک و شعبده باز بود. آدم فضایی ها با لباس عربی راه میرفتند. یکی قوری میفروخت، یکی قاشق، دیگری بشقاب و الخ. شهر در معرض نابودی بود و بخشی- از آن آتش گرفته بود. محافظان شهر که به شکل دخترانی لخت از طلا بودند با اختاپوس مبارزه میکردند و بقیه شهر اهمیتی به جنگ نمیدادند... سایه تا حدودی غمگین بود. دسته بزغاله ها میدویدند و بازی میکردند. زنی یک چشم چپ تخلیه شده داشت که در نی لبک میدمید و ماری از آن بیرون میامد و مرقصید. به سنگفرش رسیدیم. همه ما قاق و پوکرفیس بودیم و هیچ چیز در ما احساسی خلق نمیکرد. در سنگفرش پیش رفتیم. از این سر به آن سر خیابان طناب کشیده بودند و با گیره لباس کیف و چتر برای فروش آویزان کرده بودند. جلویمان، سمت راست یک ساختمان دولتی بود که پرچمی بلند بر آن نصب بود. وقتی دقت کردیم عکس چهارتایمان روی پرچم بود و من به شخصه خیلی تعجب کردم... پسرچه ها و دخترچه های دوچرخه سوار با هم کورس گذاشته بودند. در دوردست کله قند بزرگی بود که یک پروژکتور بزرگ روی آن نصب بود و با آن در شبها بتمن را صدا میکردند. بعد به یک ساندویچی سلف سرویس نائل آمدیم. دستگاه سس پخش کن به صورت نوزادی بود که کاملاً واقعی به نظر میامد و ونگ ونگ میکرد. وقتی به شکم دستگاه فشار میاوردی از آلتش سس بیرون میزد. زیاد آنجا توقف نکردیم. بجز یک ساندویچ که سایه گرفت و با ما تقسیم کرد. به دشت شکر رسیدیم که مردم از روی کله قند ها تیوب سواری میکردند و موتورسواران تفریح. آنجا فقیر نشین ترین منطقه بود... به دکه ای برخوردیم. شکر را با آب دهان مخلوط میکرد و دست خلق الله میداد. شیرینی هایی بدل قوری هم میفروخت. وقتی ظرف یکبار مصرف را تویش می گذاشتی یک حالت مغناطیسی- داشت که هرگز نمی ریخت. چندتایی خریدیم. یک اثر جانبی هم داشت. بلند شدن موی. بخاطر همین تمام گربه های آن محله و مردمش پشمالو و مو بلند بودند... آه! فرفره فروش ها! دختری که موهایش روی زمین کشیده میشد!... هرچه جلوتر میرفتیم خرابه ها و بقعه ها بیشتر میشد و کودکان پا برهنه شمع دزد. در صوراتم من و معلمم ترامادول میزدیم. میخندیدیم و می خوابیدیم و بیش مصرفی میکردیم تا جایی که پای آمبولانس به مکانمان باز میشد... کوچه ها تنگ و تنگ تر میشدند و به یکهو در محله سیاه بوستان هندی زیان بودیم. ناگاه شر را فهمیدیم که با کالسکه ای بسته شده به اسب های شاخدار روی آسمان است و از طبقات آن پایین میرود. وقتی به ما رسید عینک آفتابی اش جلب توجه میکرد. ما توجهی نکردیم. حال آنکه تحت تعقیب او بودیم. خرچنگ های کوچک قرمز و قهوه ای از زیر شکر درمیامدند و دوباره به زیر فرو میرفتند. کم کم محیط به سبزی گرایید و بلدرچین ها میخواندند. راه طولانی شد و فریادمان به آسمان رفت...

- این خراب شده چرا تموم نمیشه؟

...تصمیم گرفتیم از بالای دیوار راه برویم تا دید بهتری داشته باشیم. من اول فکر کردم قرار است سقف سواری کنیم. ولی وقتی پایم را جای اشتباه گذاشتم هم تشر-خوردم و هم برق مرا گرفت. سر یک سطل آشغال دشت شکر به پایان رسید و وارد یک خیابان در شهری مدرن شدیم. مردم پخش بودند و سنگ، نارنجک و کوکتل مولوتوف پرتاب میکردند. ماموران ضد شورش با کلاه و شیلد و لباس ضد گلوله به مردم حمله میکردند و با باتوم کتک میزدند و بلبشوی کاملی در کار بود. سطل آشغال ها آتش زده میشد و کاغذ های زونکن های ادارات همه جا پخش بود. بنا کردیم به دویدن. ماشین ها به هم میکوبیدند. مردم ماشین ها را یکوری یا وارونه میکردند. هلیکوپتر بالای سرمان پرواز میکرد و هواپیما بمب خوشه ای میزد. همه به زبان انگلیسی. شعار میدادند. به تابلوی رسیدیم که به انگلیسی- نوشته بود به دالزویل خوش آمدید... دویدن ما از برای زندگی بود. آدم فضایی ها از بشقاب پرنده ها پایین میامدند تا میانجیگری کنند که بی فایده بود. ساختمان ها فرو میریختند. تانک ها از روی مردم رد میشدند و خون فواره میزد. هر از چند گاهی مردم به یک تانک فائق میامدند. راننده اش را بیرون میکشیدند و به طرز فجیعی سلاخی میکردند. کم کم که جنگ فرسایشی طی میشد نفربر های دولت سربازان را به محل خود انتقال میدادند و ماشین های شورش ها هم به ناحیه خود باز میگشتند تا آتش بسی- کوتاه شکل بگیرد. اما کاتیوشاها همچنان کار میکردند. خمپاره شصت، شعله افکن و انسان دلیری که از کنار جنازه اسلحه برمیداشت تا بجنگد. آسفالت خراب شده بود و بالا آمده بود. هر جا که نگاه میکردی سنگر و قناسه بود و پرستاران و پزشکانی که جان خود را به خطر میانداختند.

فضول باشی، لیدر اپوزیسیون: ب. الف

این بار آقای فضول باشی در خواب نیستند و خواب نمیبینند بلکه من نویسنده این خواب را دیده ام و برای شما باز گوئی میکنم .

یک شب که از تمام وجودی اختیار اشک از چشمانم جاری میشد و نفس در سینه ام گره نخورد و از خود شرمنده بودم و از زنده بودن شرمسار و در ذهن چیزی جایگزین نمیشد جز پرپر شدن گلهای زیبا و قشنگ وطنم و هر چقدر تلاش میکردم چهره منحوس عوامل اصلی این کشتار را جلوی دیدگانم بیاورم تادق دلیم راسر شون خالی کنم میسر نمیشد آنچه در ذهنم حضور دائمی داشت دختران و پسران رشید زیبایی بودند که زیباییشان در کل عالم بینظیر بود و برای همین امتیاز بجای ایستادن در سکوی اول جهانی با خون خود بر خاک وطن بوسه میزدند .

نمیدانم پچگونه با چنین حالی بخواب رفتم در همین خواب بود که دیدم آقای فضول باشی جلوی بقعه امامزاده بی غیرت چنبا تمه نشسته و به مقبره خیره شده تا آمدم بگویم آقای فضول باشی مرد حسابی توی این همه امامزاده توهم امامزاده گیر آوردی، ناگهان از جا جست و فریاد زد یافتم، یافتم بسوی من دوید و فریاد زد یافتم آقا جان یافتم . گفتم عزیز من تونه ارشمیدوسی و نه اینجا حمام و نه محمدی و اینجا هم نه غار حرای دومتی که آن گند عظیم رابار آورد این محل بقعه امامزاده بی غیرت بیچاره است که میبینی چقدر مخروبه شده (۱) گفت من خواسته ام را یافته ام اگر قبول نداری پیگیرم باش تا باور کنی گفتم باشه پیگیر میشوم .

آقای فضول باشی را دیدم که برای پنج نفر متمول خرمندهب بازاری در حال سخنرانیست من در بیداری هم زیاد از سخنرانیها و خود شیفتگی های دیگران خوشم نمی آمد برای همین منتظر نتیجه شدم که در واقع بیانیه و دستور کار این نشست بود ایشان دستور دادند هر کدام باتفاق چهار یا پنج نفر دیگر در ایام محرم امسال هیئت های تاسیس کنند با هزینه های بالا و غذاهای چرب و نرم عالی و تا آنجا که میتوانند باید کاری کنند باشعار های هیجان انگیز حس مردی و جوانمردی رادر مردم تقویت کنند و جمعیت زیادی را باین هیئت ها بکشانند و البته نباید تنها به هیئتی که خودشان تاسیس کردن قناعت کنند باید کاری کرد تا پایان محرم که سه دهه میشود سرتا سر شهر واگر همت داشته باشیم شهرهای دیگر را هم پوشش دهیم چه بسا اگر بتوانیم در این راه مردانه و جانانه چه قدما و چه مالا

حرکت کنیم در ایام ماه صفر کار تمام خواهد شد مبارزه احتیاج به از خود گذشتگی و کار فرهنگی و پراتیک بی امان میخواهد آقایان با حرف و توبرو من خواهم آمد هیچگاه کاری به سر انجام نمیرسد باید از همه چی گذشت و یک هدف را دید و خواست (هر پنج نفر فریاد زدند نصر و من الله وفتحن قریب) دیگه نتوتنستم طاقت بیاورم رفتم جلو گفتم آقای فضول باشی میشه بگی این هیئت ها برای چیست

تو که آدم مذهبی و اصلا مسلمون نبودی ؟ گفت حالا هم نیستم اما این رفیقای من معتقد و شیفته حسین هستند حالا تو میتونی بهشون بگو این حسین کیه اون هم برای ما مثل فرمانده هان سپاه

اسکندر مقدونی و چنگیز خان مغول و تیمور لنگ بوده دستان او و برادرش هردو در لشگرکشی- به ایران و کشتن ایرانیان آلوده بخون ایرانیست ، جرات داری بگو ؟ توداری چکار میکنی ؟ هیچی شما لازم نیست نگران من باشید قدری صبر کنید نتیجه کار را مشاهده کنید و امیدوارم این نتیجه شما را راضی کند پسر جان چهل و چهار سال است این حکومت با دستورات و احکام بربریت و در نهایت وحشیگری بر این مملکت بی شرمانه حکم میراند و چپاول و جنایت میکند و در برابر هر کسی- هم هفت هشت ده نفر رادور خودش جمع کرده و بعنوان اپوزسیون ادعای مبارزه با رژیم رادارد بی رودر باسی احزاب مختلف چپ مارکسیستی میتوانند بگویند هر کدام چند عضو دارند ؟ جمهوریخواهان لایک یا جمهوریخواهان دموکراتیک یا طرفداران فدراتیو و ملیون و لیبرالها آنها چی که این اسامی پرطمطراق رایج میکشند ؟ میماند فقط مجاهدین که خودت خوب میدانی آنها هم در قرن بیست و یکم دست از حماقت خود برنداشته میخواهند همین احکام ضد بشری را بصورتی دیگر برایمان اجرا نمایند . بابا لامذهب در این دوره با این امکانات اینترنتی و ماهواره‌های تراز چی میخواهی دفاع کنی ؟ از برده فروشی و برده داری محمد یا ازدواج با دختر بچه نه ساله ؟ از چی تجاوز به صفیحه ، کشتن در راه خدا و کشتن هر کسی- که از عقیده اش برگشت باید خودش ریخته شود مانند جنگ های زده ، یا بچه کوچولو شاه ! بله من قبول دارم در خارج آندسته از خارج نشینان راحت طلبی که برای زندگی بهتر از زیر یوغ این رژیم فرار کردند نه آنها که جان و ناموسشان در خطر بوده از این طفل نادان حمایت میکنند و در داخل مملکت چون این داعشیان چنان بلائی سر این ملت در آورده اند که متولدین دهه شصت معنای دیکتاتوری را فراموش کرده اند و بندگان خدا فکر میکنند شاه که نه مصدق یا امیر کبیر را مردم بیرون انداخته اند (چنان خشکسالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق) بدین جهت در مقابل این وحشیان خواهان چنین کسی- شده اند ، وقتی مردمی سواد سیاسی نداشته باشند حتی معنای ساسور را هم نخواهند فهمید چه برسد به دموکراسی و آزادی والله این اراذل که در خارج بدور ایشان جمع شده اند آرزوی نمدی رادارند که فکر میکنند به آنها خواهد رسید نواله ای را که شتر در خواب میبیند را میبینند دیدی که در داخل این دسته گلهای وطن این مردم شریف و طالب آزادی با یک فراخوان به خیابان آمدند و در کنار هم چه آنهایی که پهلوی خواه بودند و چه آنهایی که طالب آزادی بودند فریاد زدند پهلوی بر میگردد البته شعارهای مرگ برسید علی و مرگ بر دیکتاتور هم بگوش میرسید خوب چه شد ؟ مردم مبارز مثل برگ خزان به زمین افتادند و خون پاکشان خیابانها را شست و سرخ کرد که چی ؟ من نمیگم نباید در راه مبارزه خون ریخته شود البته مبارزه خون میطلبد جان فشانی و فداکاری میخواهد البته که درخت خشکیده آزادی ما بخون ما جان خواهد گرفت اما تو که در جای گرم و نرم خود نشستته ای و همه نیروهای مبارز را هم برای خودت میخواهی چه راه کاری داشتی چه اطلاعاتی از داخل داشتی بجز اخبار خونین مرگ جوانان وطن از چی آگاهی داشتی ؟ آنجا نشستستی مثل احمق ها دستور صادر کردی ، مراکز را تسخیر کنید ، بسمت مراکز بروید .

باچی با چه امکانات و سلاحی ؟ از تعداد و نیرو و امکانات آنها چه اطلاعاتی داشتی که فرمان تسخیر مراکز را میدادی ؟ معذرت می‌خواهم نمیدانم شاید شخص شاهزاده از جیب و ثروت شخصی- خود اسلحه و ماشینهای جنگی برای طرفدارانشان ارسال کرده بودند.

ولی میدانم عجیب دل خوش کرده بودند به حمله خارجی ولی متأسفانه دیدید آنها بر سرمنافع خود بارزیم درگیری دارند اختلافشان بخاطر تو نبود آنها یک بار برای پدرب کودتائی راه انداختند و او را به تاج و تخت رساندند اما چندین بار وزرای خارجه شان مجبور به عذر خواهی از ملت شدند ، آقای محترم حالا ما می‌خواهیم راه خودمان را برویم براساس آنچه که داریم و آنچه را که بعنوان اعتقاد یدک میکشیم البته خواهید دید ما هرگز عقیده ای رابرای عقب نگه داشتن مردم تبلیغ نخواهیم کرد ، گفتم باشه باشه چقدر تو پرچانه ای فضول باشی ول.

هنوز حرفم تمام نشده بود دیدم در خرابه جلوی منزلمان هیئت عزاداری تشکیل داده اند چه زود محرم شد ! کنجکاوشدم همان شب اول سری به آنجا زدم هیئت عزاداران واقعی حسینی عجا متولی هیئت خود آقای فضول باشی هستند رفتنم جلوسلام کردم و پرسیدم آقای فضول باشی چه زود دست بکار شدید این اولین هیئت از هیئتهائست که باید تشکیل میشد؟

خیردر این منطقه پنج هیئت دایر است که بنام پنج تن آل عبا تاسیس شده است . روز اول محرم و پنج هیئت عزاداری ! عجب جانوریه این فضول باشی، چه دردسرتان بدهم روز سوم و چهارم هیئت عزاداران حسینی در چهارده منطقه دیگر بنام چهارده معصوم مثل قارچ از زمین روئید شاید برای خودم هم باورش سخت بود درروزپنجم محرم شنیدم هفتاد و سه هیئت دیگر بخاطر هفتاد و سه تن شهدای کربلا در اطراف تهران با همین عنوان هیئت های عزاداران حسینی متوسلیت شهدای کربلا تاسیس ش ده این هیئت ها تاروز عاشورا مانند گیاهان معطری در کلیه شهرها روئید تعدادشان به بیش از هفتصد هیئت رسید با شتاب بدیدار آقای فضول باشی رفتنم که حالا رئیس کل امنای هیئت های حسینی شده گفتم چه خبره آقای فضول باشی شما دارید بچی دامن میزنید بیش از هفتصد هیئت تشکیل داده اید والله بالله اگر بخواهید لیدر ورهبر اپوزسیون داخل کشور بشوید این راهش نیست شاید شماهم قصد دارید در صورت پیروزی ارقام مسجدهای خالی و امامزاده های دروغین رارکورد بزنید .

گفت زبانت را گاز بگیر و قدری صبر داشته باش ما نتوانستیم برای روز عاشورا خودمان را آماده کنیم درآن صورت هر حرکتی باعث شکست میشد اما در دهه دوم همین ماه صفر منتظر نتیجه کار باش در ثانی مطمئن باش در صورت پیروزی شما بجای مسجد و امامزاده شاهد کتابخانه دانشگاه و درمانگاه و سالن های مفید خواهید بود .

ازکلیه خوانندگان معذرت می‌خواهم خیلی به درازا کشیده شد اما در چند سطر پائینی به فضول باشی لیدر اپوزسیون: ف. الف
پایان خواب خواهیم رسید .

آقای فضول باشی با مجوز رسمی وزارت کشور اجازه گرفت دسته های عزاداری هیئت های منتسب به حسینی به خیابان بیابند و هیئت ها با نظم خاصی از جلوی حسینیه ها گروهی بسمت میدان

پاستو و گروهی بطرف میدان بهارستان حرکت کردند هر هیئتی مامورین انتظامی زیادی داشت و یک لیدر و یک نوحه خوان که فقط او شعار میداد و دیگران باو جواب میدادند و هیچکس حق شعار دادن نداشت وقتی کلیه دسته جات بمحل های تعیین شده رسیدند گویا با تماس تلفنی موضع خاصی گرفتند و نوحه خوان حال با هیجان فریاد میزد حسین اینها دوستداران تو هستند، (جمعیت حسین، حسین، حسین) حسین اینها عزاداران تو هستند (بعد از هر شعار نوحه خوان مردم فقط فریاد میزدند حسین حسین پس دیگر جواب مردم را تکرار نمیکنم) حسین ما بعد از هزار و چهار صد سال تو را فراموش نکردیم،... هنوز برای مظلومیت گریه و زلری میکنیم،... (با فریادی گوشخراش و از روی غضب) تو کجائی حسین... مگه نمیبینی با علی اکبر هایت چه میکنند،... حرمه ها گلوی علی اصغر هایت را پاره پاره میکنند،... حسین عباس هایت را کشتند،... حالا تماشاگران هم با هیئت ها هم صدا شده دیگر فرقی بین تماشاگر و عزادار وجود ندارد دوباره نوحه خوان فریاد زد حسین باغیرت عباست را کشتند، (شور عباس عباس مردم) دسته ای میگفتند عباسم کو؟ جواب کشته شد، کشته شد. علی اکبرم کو؟ کشته شد، کشته شد. خواهر زینبم کو؟ کشته شد کشته شد. در همین لحظه نیروهای سرکوبگر رژیم مردم را محاصره کردند و یکی از رهبرها از بلندگو اعلام کرد به عزاداریمان ادامه میدهیم توجه ای به لشکریان ابن ثسعد و شمرهای خونخوار نکنید و خودش شروع کرد به شعار دادن.

حسین یزیدیان راه را هم برما بسته اند (حسین، حسین) حسین جان حری نمیبینیم اما تا دلت بخواد شمر و ابن سعد داریم (حسین حسین) حسین ما انتقامت را از یزیدیان میگیریم (حسین حسین حسین و ا) ای یزید پیر سگ بجنگ تا بجنگیم (بجنگ تا بجنگیم).

بعد از آخرین شعار در هردو میدان مردم چون سیلی حمله ور شدند از سپاهیان ابن سعد عدهای متواری و تعداد زیادی کشته شدند و البته در اخبار گفته شد جان باختگان زیادی دادیم ولی قیام مانند صاعقه ای همه جارا در بر گرفت ازمن هم دعوت شد برای گزارشگری و گویندگی به تلویزیون بروم، پیاده در راه بودم که از خواب بیدار شدم. ببخشید اگر خواب بی مزه ای بود.

سور سفاک : ماریا مهر

بوی نامطبوع آهن و فلز در هوا پیچیده بود؛ بویی که نفس را می‌برید. زن پاهایش را حس نمی‌کرد. لرزان، به دیوار سرد تکیه داد و با رمقی اندک دوباره به راه افتاد. زمزمه‌اش بغض آلود بود:

میهن... سردخانه‌ی جاویدِ نامان بی‌وطن.

میهن... عروسی و سرور در کفن.

میهن... توحش، جنایت، طنابی بر گردن.

کشتار، کشتار، کشتار

فریاد از این نابکاران خون خوار

سور است؛ سور سفاک مردار خوار

گویند: «کمک در راه است»

اگر هم باشد، افسوس... نوش دارویی ست پس از سهراب.

آه! میهن... کو سیاوشم؟! ... کو سیاوشم؟!

سوله پیش رویش بود؛ سرد، نمناک و پر از جنازه‌های سرگردان. چهره‌ها بی‌روح، خون‌آلود و کبود.

خطوط چهره‌ها، شهادتی بر مرگ‌های دردناک. انگار کسی آمده بود و تخم مرگ پاشیده بود.

زن، پروپرانول صورتی را بی‌آب فرو داد؛ چشمانش را بست؛ و تنها صدای رگبار تیربار در گوشش

پیچید و فریاد ترسناک «الله‌اکبر». اذان، زین پس، کابوس ابدی او بود.

زن سیاوشش را نیافت. بارقه‌ی امیدی در دلش زنده شد. چشمش به پیرزنی ریز نقش افتاد که کنار

اجساد، به زمین می‌افتاد. بوسه و اشک و ضجه‌ی طبری:

«می سیاوشا رو بکشتنه...»

(تمام سیاوش‌هایم را کشته اند)

لب‌های خون‌آلودش، شبیه به گریم فیلم‌های وحشت بود، اما واقعی‌تر از هر کابوسی.

مردی سپیدموی، کنار جنازه‌ی جوانش زانو زد. روی پیشانی جوانش خون دلمه بسته و گردن

باریکش را خونی تیره، رنگین کرده بود. زیپ کاور را تا انتها پایین کشید، گویی به نشانه‌های بیشتری

نیاز داشت تا به یقین برسد و فریاد برآورد: «خونخوارها!»

نوک اسلحه‌ای بر سرش نشست. مأمور، بی‌احساس، همچون رباتی آماده‌ی شلیک، به او زل زد. مرد

به حق افتاد.

بر سر جنازه‌ی دختری نوجوان، زن و مردی هراسان با مأموران چانه می‌زدند. سه تیر، تن نحیف دختر

را شکافته بود: نهصد میلیون تومان. مرد، با فروش خودرو ۲۰۶، پانصد میلیون فراهم کرده بود، اما

مأموران رضایت نمی‌دادند. صدایی از اطراف آمد: «با جنازه‌ها هم کاسبی می‌کنند.»

زن حس کرد نفسش بند آمده است. از میان اجساد، راهی برای فرار گشود.

کلاغ‌ها بر فراز سپیدارها بال می‌زدند، بی‌صدا؛ سیاهپوشان عزادار، بی‌راه. ناگاه به کرکس‌های خون‌طلب بدل شدند. زن سنگی نیافت تا براندشان؛ تنها با دستان گشوده ایستاد تا راهشان را سد کند.

و سپس... جنبشی پشت سرش. و بوی رشد گیاه.

سرتاسر سوله پر از درخت شد. تن‌های خون‌آلود، بدل به تنه‌های سبز در هم گره خوردند، درختی ساختند عظیم: پرسیاوشان.

کرکس‌ها محو شدند. زن چشم از درختان گرفت. گره‌ی روسری‌اش را شل کرد. طرح پروانه‌ها بر زمینه‌ی سفید، در باد رقصید. و باد، روسری را با خود برد؛ بی‌هیچ مقاومتی از سوی زن.

روایت مثله شدن به شیوهی شریفزادگان: ماریا مهر

زن زنگوله را با همان دست باریک و شاخه‌شاخه شده‌اش تکان داد. بچه‌ها هر کدام از جایی خود را به میز غذاخوری رساندند و پیچ‌چکنان در جای خویش نشستند. زن با ملاقه‌ی چوبی از داخل دیگی که هیزم‌های برافروخته زیرش آرام‌آرام در حال سوختن بودند؛ چند کاسه سوپ ریخت و جلوی پسرهای دو قلوی هفت‌ساله و پسرک ده‌ساله‌اش که عصازنان تازه به میز رسیده بود؛ گذاشت.

سگی کوتوله و بازیگوش که پوزه‌اش را به خاک می‌مالید و بسیار چابک و تند و تیز بود؛ اطراف دامن زن می‌چرخید. زن با ملاقه‌ی دراز توی دستش سعی در راندنش داشت. سگ گرسنه‌تر از آن بود که به راحتی و دست خالی برگردد. دختر سیزده‌ساله‌اش لباس‌ها و کیفش را از شاخه‌ی درختی آویزان کرد و روی کنده‌ی درخت نشست و دست به زیر چانه، به مادرش خیره شد که کلافه چاقوی دسته کوتاه و تیزی را برداشت و از زیر بانداژ شل و آویزان دور دستش، تکه‌ای از استخوانش را با صورتی که از شدت انقباض قرمز شده بود؛ گند و در فاصله‌ای دور برای سگ پرت کرد. سگ به سمت استخوان دوید و با اشتها مشغول خوردن شد. زن که لب‌هایش را می‌گزید؛ باند را با دست دیگرش محکم کرد.

دختر به برادرانش نگاه‌گذاری انداخت که در سکوت سرگرم خوردن بودند. کاسه‌اش را پس زد و به سمت کیفش رفت و محتویات داخل آن را روی تختش که همان نزدیکی بود؛ ریخت. زن به سمتش رفت و به میز غذا اشاره کرد.

دختر با دلخوری بی‌آنکه نگاهش کند؛ گفت: «نمی‌خوام گوشت تن تو رو بخورم.» زن دست‌پاچه و پریشان با گوشه‌ی دامنش دست‌هایش را خشک کرد و گفت: «عزیزم! بدنت به گوشت نیاز داره.»

و ملتمسانه ادامه داد: «همین یه بار رو بخور. خواهش می‌کنم. بدنت ضعیف می‌شه.» دختر از او روی برگرداند و همان‌جا پشت به او دراز کشید و به درخت‌ها و آسمان چشم دوخت. اطرافش پر از درختانی بلند قامت بود که به رنگ‌های درخشان و زیبای پاییزی ملبس شده بودند. پیدا بود که آن‌جا گوشه‌ای از جنگلی بکر است. فضایی مه‌آلود، وهم‌انگیز و عجیب داشت. درختان به قدری بلند بودند که گویی سرشان به آسمان پیوند داشت. جنگل انگار سر و ته نداشت و بی‌نهایت به نظر می‌رسید، بی‌نهایت و ترسناک.

زن حس می‌کرد کلماتی جورواجور به صورت پراکنده و مغشوش در سرش غوغا به پا کرده اند. هجوم کلمات، آشوب، شورش و . . . در حال لبریز شدن اند. چند سالی بود که دیگر نمی‌توانست آنچه در مغزش جاری می‌شود و آزارش می‌دهد؛ بر کاغذ آورد. دیگر، انگشتان زیادی برایش باقی نمانده بودند. حس کرد مغزش در حال انفجار است. او که به نوعی از «در خود ماندگی» دچار بود و همواره در هزار توی درونش غور می‌کرد؛ دیگر با خود درونش هم بیگانه شده بود. حس کرد همه، از جمله

هستی هم به او خیانت کرده‌اند. دیگر از چشم خودش افتاده بود. نگاهش به خودش در آینه، سرد و بی‌احساس بود و از آن نگاه خوف داشت. دلش می‌خواست دست‌هایش را با یک جفت دست‌های تازه عوض کند.

با خود اندیشید: «آیا جهان، دست‌هایی تازه و سالم به من عطا می‌کند؟ آیا دشواری‌ها و مشقت‌ها اجازه می‌دهند که بار دیگر بتوانم با خویشتنِ خویش رابطه برقرار کنم و ماحصل آن عشق بازی‌ها، داستان‌هایی شوند بکر و کم‌نظیر؟»

حس کرد دیگر نوشتن هم نمی‌تواند او را راضی نگه دارد. نه تنها این دنیا، بلکه دنیای ساختگی ذهنی‌اش، برایش بسیار کم، ناچیز و غیر قابل تحمل بود. جهانی که هر جایش را که نمی‌پسندید؛ به راحتی مثل دکمه‌ی «کنترل - زد» کامپیوتر، تغییرش می‌داد، پاک می‌کرد، از نو می‌ساخت و به تمام از دنیا رفتگان در آن جهان زندگی دوباره می‌بخشید. اکنون در حال ویران کردن آن دنیای تخیلی‌اش بود که همیشه موازی با زیستنش در این دنیا و خدایی که مدیریتش را نمی‌پسندید؛ پیش می‌رفت. دیگر یک آجر هم از آن باقی نمانده بود. او دیگر به ته خط رسیده بود. از دور صدای پا آمد.

زن گوش‌هایش را تیز کرد و با وحشت گفت: «صدای پای آدمی زاده. خودتون رو پنهان کنین!» کودکان هر یک پشت درخت قطوری پناه بردند. زن به پسر ده‌ساله‌اش کمک کرد تا پشت درخت بنشیند. عصاهایش را به درخت تکیه داد و خودش با چوب بلندی در دست، با احتیاط به سمت منبع صدا حرکت کرد. مردی میانسال که کیف چرمی در دست داشت و کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود؛ نزدیک شد. زن همیشه از کت و شلوار در تن مردها خوشش می‌آمد. به نظرش آن‌ها را خیلی خوش تیپ و جذاب نشان می‌داد. وقتی مرد با لبخند درود گفت؛ چوب بی‌اختیار از دست زن به زمین افتاد.

مرد با همان لبخند گفت: «عجب جایی رو برای زندگی انتخاب کردین؟!» و شروع به برانداز کردن خانه‌ی بدون در و دیوار و سقف آنها کرد که میز و تخت‌شان هم از درخت بود.

زن من‌کنان گفت: «آب و برق و گازم رو به‌خاطر بدهی قطع کردند. جایی رو نداشتم. پولی هم در بساط نبود. از کار افتاده و بیمارم.»

مرد نگاه خریدارانه‌ای به زن انداخت و گفت: «ولی زیبا به نظر می‌رسین.» زن فوری دست‌هایش را در پشت دامنش پنهان کرد. مرد به سمتی دیگر به راه افتاد.

زن در حالی که به دنبالش می‌دوید؛ گفت: «من هیچ چیز ندارم.» مرد که همه جا را می‌پایید؛ گفت: «من، نه. ما. در ضمن این دلیل نمی‌شه که از زیر بار مالیات در بری. من مامور دولتم. کسی نمی‌تونه از چشم من پنهون بمونه.» مرد بچه‌ها را یکی یکی پیدا کرد و هر کدام را که غافلگیر می‌کرد؛ می‌گفت: «سُک سُک!» زن از داخل کشوی میز چند اسکناس بیرون کشید و به سمت مرد گرفت.

مرد نگاهی تحقیر آلود به زن و آن چند اسکناس که به سمتش گرفته بود؛ کرد و گفت: «این جوری نگاهم نکن. اینجا ایرانه.»

زن زیر لب گفت: «جمهوری اسلامی ایران!»

مرد گفت: «فکر کردی اینجا، دیگه آدمی زادی باقی مونده؟! اینجا یا باید گرگ درنده باشی یا برهی پخمه.»

یکی از دوقلوها از پشت مادرش آرام گفت: «پس سگ بی کله و چوپان دروغ گو چی میشه؟»

مرد سرش داد کشید: «توله سگ! برو دنبال بازیات.»

زن اخمی به مرد کرد. اسکناس ها را به دستش داد و گفت: «برو! دفعه‌ی بعد که اومدی؛ بقیه‌اش رو حساب می‌کنم.»

مرد با نگاهی گستاخانه و دریده، دور و برِ گردن و لب‌های زن را از نظر گذراند و گفت: «چه جوری حساب می‌کنی؟»

زن کمی عقب رفت و گفت: «الان فقط برو!»

مرد که راه افتاده بود؛ گفت: «ماه بعد میام.»

دختر به سمت مادرش دوید که با چشم‌های نمناک، روی کنده‌ای نشسته بود. دست‌هایش را نوازش کرد.

زن زیر لب گفت: «باید صمغ بیشتری جمع کنیم.»

بچه‌ها صمغ‌هایی را که از درختان جدا کرده بودند؛ درون ظرفِ رویِ میز ریختند. از دور صدای سوت آشنایی به گوش رسید.. پیرمرد شیرفروش بود که بچه‌ها «شیر مرد» صدایش می‌زدند. پیرمرد دبه‌های شیر را روی میز گذاشت.

زن یک دبه را گرفت و گفت: «مابقی‌اش رو پول می‌خوام.»

پیرمرد از روی مهر به صورت تکیده‌ی زن نگاهی انداخت و گفت: «پول به چه دردت می‌خوره؟»

دختر به آنها نزدیک شد و گفت: «مامور قانون اینجا رو پیدا کرده.»

پیرمرد با ناراحتی روی نیمکت نشست و گفت: «ای بابا! بی‌گمان کاریکی از روستایی‌های بی‌مروته.»

دختر گفت: «هم کلاسی‌هام در مورد من و برادرهام خیلی کنجکاوی می‌کنند. مجبوریم با هیچ‌کس حرف نزنیم.»

زن از شدت سردرد بی حال شده بود. سوخته‌ای را که شیر مرد به او داده بود؛ قورت داد و روی خاک دراز کشید. حس کرد با سیخی گداخته مغزش را سیم می‌کشند؛ درست همان گونه که مادرش لوله‌ی سماور را سیم می‌کشید تا راه آب، کامل باز شود. گویی می‌خواستند با آن سیخ گداخته، افکار درهم برهم و قدیمی‌اش را جابجا کنند تا جا باز شود برای دردهای تازه‌تر. نه تنها نیروهای تاریک، بلکه نیروهای روشن وجودش نیز محو شده بودند. دیگر انگار نه انگار که آدم است. بیشتر، شبیه شده بود به وهم و خیال، به زائده‌ای در شکم هستی.

تنش آن چنان برایش بی ارزش شده بود که دیگر به آن فکر نمی کرد. انگار که جسمش را به کسی—
اجاره داده بود و اجاره بها هم نمی گرفت. و انگار جسم و جاننش برای خاک، برای مرگ، برای نیستی
له له می زد. چیزی جز مردن برایش آرام بخش و دل پذیر نبود. تنها و تنها، یک چیز مانع تسلیم شدنش
می شد: فرزندانش. حضورشان زیستن را به زن تحمیل می کرد. زیستن، نه زندگی.

شیر مرد سالانه سالانه با دبه ای شیر و کمی کره سر رسید. زن کره را پس زد.
شیر مرد گفت: «این هدیه ای ست به مناسبت سال نو. در ضمن، دارم می رم سفر، یه سفر مذهبی.
نذر دارم. مدتی نمی توئم پیش تون بیام.»

سپس رو به بچه ها کرد و گفت: «این روزها هم می گذره. خدا بزرگه.»
دختر با خشم گفت: «خدا؟ از کدوم خدا داری حرف می زنی؟ آگه به راستی وجود داشته باشه؛ خیلی
هم حقیر و کوچیکه. می دونم الان می خوای بگی که این ها امتحان الهیه و... آخه خدا چرا باید آدم
بی آزاری مثل مادر من رو این همه بار امتحان کنه؟ اون حسابش رو خیلی وقته که درست پس داد.
چهار تا بچه رو از دل یه زندگی جهنمی بیرون کشید، به دندون گرفت و بزرگ کرد. مادرم نویسنده
ست. با دست هایی که باید می نوشت؛ مجبور شد سال ها نظافتچی و خدمه باشه تا ما گرسنه
نمونیم. خدا آگه وجود داشته باشه که به عقیده ی من وجود نداره؛ خیلی خیلی عوضیه. به نظرم
خدا که نه، شیطان داره بر جهان حکمرانی می کنه چون همیشه فساد و ظلم پیروزه. آدم خوب و
ضعیف، یا له می شه یا مثل مادرم تیکه تیکه خودش رو قربونی می کنه. فقط یه احمق مزخرفات رو
باور می کنه.»

صورتش قرمز شده بود. بغضش داشت می ترکید.
محکم تر ادامه داد: «اینجا، تو خونه ی ما دیگه کسی حق نداره از خدا حرف بزنه.»
زن نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. پیرمرد دستی پر مهر به شانه ی زن زد و آنجا را ترک
کرد.

در آرامگاه گبری ها که همان نزدیکی ها بود؛ درون یکی از قبرها، مامور پس از کام جویی از جای
برخواست. لباس هایش را تکاند و گفت: «هفته ی بعد منتظرم باش.»
زن که از شدت درد دست هایش، توان درخواستن نداشت؛ همان طور خاکی و مچاله شده با موهای
پریشان گفت: «واسه یه تیکه زمین خالی، بدون آب و برق که این قدر مالیات نمی گیرند! میشه کمتر
حساب کنی؟»

مرد نگاهش نکرد. به بالای قبر رسیده بود.
از آن بالا، نگاه شررباری به او انداخت و گفت: «آگه بخوام منطقی حساب کنم؛ هر روز باید بیام.
آگه همکارانم بودند؛ دخترت رو هم تو حساب و کتاب می آوردند.»
مرد که دور شد؛ زن با صدای بلند گریست و به سختی خودش را از ته قبر بیرون کشید.

زن هر شب، دست‌هایش را در آب داغ فرو می‌برد تا اندکی از دردش کاسته شود. با این همه، تمام شب از نوک انگشت تا بازوانش تیر می‌کشید و از شدت درد، سوخته در دهانش می‌انداخت. نزدیکی‌های سپیده‌ی صبح که عمق و شدت درد به اوج می‌رسید؛ ناگهان دست‌هایش شروع به بی‌حس شدن می‌کرد و زن می‌توانست چند ساعت چشم بر هم نهد.

در واگویی‌هایش با خود اندیشید که باید کشف کند که چرا دردها شب به سراغ آدم می‌آیند. بعد با خودش گفت: «شاید چون آدم سرش به کاری گرم نیست و بی‌دفاع در آغوش خواب غنوده است؛ درد می‌تواند به راحتی گیرش بیاورد.»

شب‌ی درد به سراغش نیامد و او تا صبح در انتظارش بی‌خواب شد. انگار به آن عادت کرده بود و برایش یک‌جور لالایی شده بود.

با خودش زمزمه کرد: «ما عادت می‌کنیم. به درد هم عادت می‌کنیم. به غصه، فاجعه، ظلم، جنایت، مثله شدن... ما به هر چیزی عادت می‌کنیم.»

هنوز یک هفته نشده بود که دوباره سر و کله‌ی مامور پیدا شد. از درون جعبه‌ای شکلی، شکلات قهوه‌ای رنگی درآورد و در دهان زن گذاشت. زن فوری آن را تف کرد.

مامور انگشتانش را لای موهای زن رها کرد و گفت: «امروز چه زیبا شدی!»

زن پرسید: «می‌دونی معنی ایران یعنی چی؟»

مامور شانه‌هایش را بالا انداخت.

زن گفت: «یعنی سرزمین شریف‌زادگان شجاع. تو به احتمال زیاد ایرانی نیستی.»

مامور گفت: «این خزعبلات چیه که می‌گی؟! ما که از کره‌ی دیگه نیومدیم. همه‌مون ایرانی‌ایم. اما

من وقتی زن زیبایی رو می‌بینم؛ کنترل خودم رو از دست می‌دم. عاشق زن‌هام. مگه این بده؟»

زن از او روی برگرداند.

مامور ادامه داد: «نباید از شهر بیرون می‌اومدی.»

زن با خشم گفت: «شهر؟ هه! مردم از فقر و گرسنگی، تو آشغال‌ها دنبال یه لقمه نون می‌گردن.

کابل‌های تلفن و دستگیره‌ی درها رو می‌دزدند تا شکمشون رو سیر کنن. کار به جایی رسیده که دیگه

سنگ قبرها هم در امان نیستند. دست شما درد نکنه! ما رو به مقام انسانیت رسوندین. رسالتون

همین بود دیگه؟!»

مامور شانه‌های زن را لمس کرد و دسته‌ای موی سیاه را از جلوی صورت زن کنار زد و گفت: «فقط

به خاطر اینکه خوشگلی؛ کاری به کارت ندارم.»

سپس انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های زن کشید و ادامه داد: «ببین! ما برای هنرمندان احترام

زیادی قائلیم. شهر که برگردی؛ خودم هوات رو دارم. این‌جا خیلی پرته. می‌دونی چقدر بنزین

می‌سوزونم تا به اینجا برسم؟»

زن در جواب گفت: «از رفتارتون با کیومرث پوراحمد، داریوش مهرجویی، محمد جعفر پوینده و

خیلی‌های دیگه معلومه که چقدر به هنرمندان احترام می‌ذارین!»

مامور گفت: «بعضی هاشون مرگ خودخواسته بود.»

زن گفت: «چه اسم شرافتمندانه‌ای رو جایگزین خودکشی کردین! از شما هر کاری بر می‌آد.» مامور، دست‌های بریده و زخمی زن را در دست‌هایش گرفت. چندشش شد. آن‌ها را رها کرد. گفت: «این چه کاریه با خودت کردی؟ می‌رفتی صیغه‌ی یکی از اون حاج‌آقاها پول‌دار می‌شدی و راحت زندگی‌ات رو می‌کردی. داستان‌ها رو هم می‌نوشتی.»

زن جواب داد: «اون وقت از خودم بیزار می‌شدم و دیگه نمی‌تونستم چیزی بنویسم. آگه خودم این کار رو نمی‌کردم؛ شما سلاخی‌ام می‌کردین. شما هنرمندی انقلابی و ارزشی می‌خوایین که با شور و بی‌شعور در خدمت خودتون باشه.»

مامور از جایش برخاست. سیگاری آتش زد و گفت: «زن! به بچه‌ها فکر کن. این شعارها رو ول کن. شانس آوردی ازت خوشم اومد. وگرنه جایی می‌فرستادمت که هر روز هزاران بار آرزوی مرگ کنی. فکر می‌کنی خیلی قهرمانی که مثل حیوون‌ها گوشه‌ی جنگل داری زندگی می‌کنی و گوشت تن خودت رو جلوی توله‌ها می‌ندازی؟!»

زن پاسخ داد: «این بهتره تا اینکه گوشت تن مردم کشورم رو بخورن. از مادرشون تغذیه کنن؛ بهتره.»

مامور گفت: «هنرمند بودن بهم ثابت شد. همه چیز رو یا صفر می‌بینی یا صد.» زن فوری جواب داد: «همه چی همینه. روز و شب، روشنی و تاریکی، گرم و سرد، زن و مرد. مگه زندگی غیر از اینه؟»

مامور سیگارش را انداخت و دو طرف گردن زن را با خشونت فشرد و گفت: «تمام حس و حال رو از بین بردی. این بار که اومدم؛ دهنتم رو می‌بندی و هر وقت که من گفتم؛ باز می‌کنی.» از جای برخاست و زیر لب گفت: «لعنتی!» و از آنجا دور شد.

زن با پیراهن خال‌خال سیاه و سفید، شیشه‌ی تیره رنگ شراب را در دو لیوان خالی کرد و یکی از آن‌ها را به دست مامور دولت داد.

مامور همان‌طور که زن را می‌بوسید؛ کم‌کم آن را سرکشید و همچنان که پشت گردن زن را نوازش می‌کرد؛ گفت: «عجب شراب نابی! انگار چند هزار ساله ست. خودت انداختی‌اش؟ تو هم بنوش.» زن با همان دستان ناقص و ناتوانش شروع به لمس تن او کرد. مامور یقه‌ی پیراهن زن را جر داد و در گوشش نجوا کرد: «دخترت عجب تیکه‌ایه!»

و به کارش مشغول شد. زن به عمد لیوان شرابش را روی زمین ریخت. چند دقیقه بعد مامور یک‌باره بی‌حرکت شد و کف بر دهان آورد. زن خودش را از او جدا کرد. تفی روی صورت بی‌حرکت و عرق کرده‌ی او ریخت و خود را به بالای قبر رساند. روی سر مامور دولت و کیف چرم قهوه‌ای رنگش که همیشه از آن بیزار بود؛ خاک ریخت و آن را تا سطح زمین بالا آورد و تا توانست؛ روی آن پدید تا حسابی سفت شود.

چندی بعد، روی آن قبر مقداری خزه، سنگ و چوب ریخت.

زن زنگوله را به صدا درآورد. بچه‌ها بی‌صدا دور میز نشستند.

دختر کاسه‌ی شیر را سرکشید و خیره به مادرش پرسید: «تعجب نمی‌کنی چرا چند وقته مامور قانون این طرف‌ها پیدا شده نیست؟»

زن بی‌آنکه نگاهش کند؛ جواب داد: «چه می‌دونم! شاید شغلش رو عوض کرده یا جایی رفته که پول بیشتری گیرش بیاد!»

دختر بی‌آنکه از او چشم بردارد؛ گفت: «چند مامور به روستا اومده بودند. گویا مامور قانون مفقود شده.»

زن عصای پسر ده‌ساله‌اش را که به زمین افتاده بود؛ کنارش گذاشت و گفت: «عجب! خب! حالا تا سرد نشده؛ بنوشین.»

زن دور تا دور حدود خانه را با کاشتن سیم خاردار حلقوی در بین گیاهانی با ارتفاع کم و بوته‌ای شکل تله گذاشته بود و به بچه‌ها تاکید کرده بود که تنها از مسیر علامت گذاری شده با سنگ، رفت و آمد کنند.

روزی پسر ده‌ساله‌اش که با سگ کوتوله‌اش به نام «رفیق» اطراف خانه مشغول بازی بود؛ وارد محدوده‌ی تله گذاری شد. آنجا افتاد و سیم‌های خاردار تیغی در اطراف شکم و پهلوهایش فرو رفتند. سگ هم لای سیم‌ها زخمی شد و روز بعد، جانش را از دست داد.

پسرک که طاقت مرگ «رفیق» را نداشت؛ مدام بی‌تابی و گریه می‌کرد. سه شب تمام، تب شدید کرد و روز چهارم چشمانش را برای همیشه به روی دنیا بست.

زن، آرام و صبور، پسر و رفیق را زیر درخت سرخ‌دار که پسرک همیشه آنجا می‌نشست و بازی می‌کرد؛ به خاک سپرد.

آن روز دو قلوها تنها به خانه برگشتند. زن پس از جستجوی بسیار، نامه‌ای از دختر یافت که در آن نوشته بود: «دنبالم نگرد. دیگر نمی‌خواهم مثل حیوان زندگی کنم. می‌خواهم میان آدمیان برگردم؛ حتی اگر سخت بگذرد. اگر پدرم و خانواده‌اش مرا پذیرفتند؛ با آن‌ها می‌مانم. وگرنه؛ تنها می‌گذرانم ولی حاضر به بازگشت نیستم.»

آن شب، زن با ساطور دست چپش را تا آرنج قطع کرد و در دیگ آش انداخت و هر سه از آن خوردند. هنگام خواب، دو قلوها را داخل یکی از قبرهای عمیق گبری‌ها برد که سطحش را از قبل پر از علف و کاه نرم کرده بود. بچه‌ها را در دو طرف خود خواباند و یکی از خاطرات کودکی‌اش را به صورت قصه برایشان تعریف کرد. سپس فانوس را خاموش کرد و چشم‌هایش را بست.

هنوز آفتاب به‌طور کامل، نور و گرمایش را روی تن سرد زمین پهن نکرده بود. زن آرام چشمانش را گشود. دست‌هایش دیگر درد نداشتند اما متوجه‌ی چیزی غریب در آن‌ها شد. زیر آرنجش چیزی مثل شاخه، درست مثل شاخه‌ی باریک و نحیف درخت بیرون زده بود. زن حس کرد روی شاخه‌های دو دستش برگ‌هایی در حال جوانه زدن است.

لبخندی بی‌رمق، روی لبان خسته‌اش مثل کبوتری نیمه جان نشست و ماندگار شد. کودکانش در دو سوی آرام و آسوده غنوده بودند. زن از جای برنخواست. خواست مثل قاب عکس، همان‌جا به همان حالت، جاودانه بماند که ماند.



بعد از ایستادن : سامسارا

باد از لای پنجره‌ی نیمه‌باز می‌آمد و پرده را مثل یک موجود بی تاب تکان می‌داد. نه آرام، نه خشن؛ دقیقاً مثل خود این شهر — که انگار همیشه بین دو حالت گیر کرده باشد و هیچ‌وقت تصمیم نگیرد کدام را انجام دهد.

تلویزیون روشن بود، اما صدا نداشت. تصویرها می‌آمدند و می‌رفتند؛ دهان‌هایی که باز می‌شدند و بسته می‌شدند، خیابان‌هایی که پر و خالی می‌شدند، و مجری‌ای که انگار از یک جای خیلی دور حرف می‌زد؛ جایی که هوا هنوز بوی سوختگی نگرفته بود.

من روی مبل نشسته بودم. همان مبل قدیمی که یک‌جاییش هنوز ردِ فرورفتگی آن شب را دارد؛ شبی که فکر می‌کردم «برگشتن» یعنی دوباره شروع کردن. امیدانستم گاهی برگشتن‌ها، نه شروعی نو که فقط ادامه‌ی همان لحظه‌ی سقوط‌اند. تهران بیرون پنجره نفس می‌کشید.

ساعت حدود پنج عصر بود، اما نور، مثل نور قبل از حادثه بود؛ همان نوری که آدم را فریب می‌دهد و می‌گوید هنوز وقت هست، هنوز می‌شود تصمیم نگرفت. هنوز می‌شود در خانه ماند، هنوز خیابان محل تولدم امن است، پدر پشت پنجره است مادر شام را گرم کرده... خیابان پایین ساختمان شلوغ بود. آدم‌ها مثل جریان آب رد می‌شدند، با کیسه‌های خرید، با گوشی‌هایی که به گوش چسبیده بود، با چشم‌هایی که انگار تمرین کرده بودند هیچ چیز را کامل نبینند.

من کت نپوشیده بودم. فقط یک پیراهن خاکستری. چرا؟ یادم نیست. شاید چون آن روزها هیچ‌کس فکر نمی‌کرد بیرون رفتن قرار است «اتفاق» باشد.

از خانه که زدم بیرون، پله‌ها بوی نم می‌دادند. آسانسور خراب بود، مثل همیشه. همسایه‌ی طبقه سوم در را باز کرد، نگاه کرد، چیزی نگفت. فقط سرش را کمی تکان داد؛ آن نوع تکانی که نه سلام است، نه خداحافظی. بیشتر شبیه این است که بگوید: «می‌دانم داری می‌روی، می‌روی، اما نمی‌دانم برمی‌گردی یا نه.»

خیابان اصلی شلوغ‌تر بود. صدای بوق‌ها با صدای موتورهای فرسوده قاطی شده بود. یک فروشنده‌ی دوره‌گرد از کنارم رد شد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. یا شاید فهمیدم و مغزم نخواست نگه دارد.

چند خیابان آن‌طرف‌تر، جمعیت شکل دیگری داشت. دیگر آن جمعیت معمولی نبود. هوا سنگین‌تر شده بود. نه از دود، از انتظار.

کسی داد زد. اول نفهمیدم چه. بعد صداها زیاد شدند. انگار شهر یک لحظه تصمیم گرفته بود دهان باز کند. من ایستاده بودم.

ایستادن همیشه ساده به نظر می‌رسد، تا وقتی که بفهمی ایستادن یعنی انتخابِ فرار نکردن. بعد صدا آمد.

صدای دور و غریب. مثل ترک خوردن شیشه در فاصله‌ی دور. بعد نزدیک‌تر. بعد انگار خودِ هوا شکست. مردم شروع کردند به دویدن، نه هماهنگ، نه هدفمند؛ مثل چیزی که ناگهان یادش بیاید باید از خودش فرار کند.

من هنوز ایستاده بودم. آن لحظه‌ای که مغز هنوز باور نمی‌کند بدن در خطر است. آن تأخیر کوتاه بین واقعیت و فهمیدن واقعیت..

بعد زمین.

بعد وزن.

بعد چیزی که نمی‌شود اسمش را درد گذاشت، چون درد یک چیز قابل توضیح است. این بیشتر شبیه این بود که بدنم برای یک لحظه تصمیم گرفت متعلق به من نباشد. بعد صداها دور شدند.

بعد خیلی چیزها.

وقتی چشم باز کردم، آسمان بود. آسمان تهران همیشه یک جور خاصی است؛ انگار همیشه کمی کثیف‌تر از حد لازم. اما آن لحظه، بیش از حد روشن بود. نور مستقیم توی چشمم می‌زد و من نمی‌فهمیدم چرا کسی سقف را بر نمی‌گرداند سر جایش.

کسی- بالای سرم بود. دهانش حرکت می‌کرد. صدا نمی‌رسید. فقط حرکت لب‌ها. دست‌هایی که عجله داشتند. دست‌هایی که بلد بودند نپرسند «چه شد؟» و فقط کار کنند. بعد دوباره تاریکی.

وقتی برگشتم، دنیا کوچک‌تر شده بود.

نه، دنیا نه، من کوچک‌تر شده بودم.

خیابان هنوز همان بود، اما من دیگر جزئی از آن نبودم. مثل کسی- که از یک عکس بیرون افتاده باشد و هنوز تلاش کند خودش را در قاب جا بدهد.

حالا، سال‌ها بعد، اینجا نشسته‌ام.

تلویزیون هنوز روشن است. همان ساختمان‌ها هنوز بیرون پنجره هستند. همان خیابان. همان مردم. فقط چیزی در لایه‌ی زیرین همه‌چیز تغییر کرده؛ چیزی که دیده نمی‌شود اما رفتار همه را هدایت می‌کند، مثل دست نامرئی‌ای که شانه‌ها را کمی خم‌تر نگه می‌دارد.

گاهی از خانه بیرون می‌روم فقط برای اینکه مطمئن شوم شهر هنوز کار می‌کند. نانواپی باز است. تاکسی‌ها می‌ایستند. آدم‌ها بحث می‌کنند سر قیمت‌ها، سر خبرها، سر زندگی.

اما زیر همه‌ی این‌ها، یک چیز مشترک هست: همه انگار یک لحظه‌ی مشخص را از یاد نبرده‌اند، فقط یاد گرفته‌اند درباره‌اش حرف نزنند.

یک بار در مترو، مردی کنارم نشست. بدون اینکه نگاهم کند گفت: «تو هم اون روز بودی؟»

سؤالش کامل نبود. لازم هم نبود کامل باشد.

نفهمیدم مامور بود یا معذور؟ از ما بود یا ...
 من جواب ندادم. نه از ترس. از این حس عجیب که بعضی — جواب‌ها اگر گفته شوند، دیگر فقط
 جواب نیستند؛ تبدیل می‌شوند به چیزی که ادامه پیدا می‌کند.
 ایستگاه بعدی اعلام شد. درها باز شد. مردم ریختند بیرون، مثل اینکه هیچ‌وقت آنجا نبوده‌اند.
 و من ماندم.
 و من ماندم.
 مثل همیشه.
 تهران بیرون در حال حرکت بود، اما حرکتش بیشتر شبیه فرار از خودش بود.

برای برادرم و برادرهایم

شعر



سه سروده: بودا

قامت گور:

می کشد من را به سویش قامت و ژرفای گور
همچو موسی در شبانگاهان و آن نجوای طور
ماهیم اما دریغ از رحمت دریا به من
چشم می دوزم به لطف شوم و قلابی تور
آنکه می بیند دو چشمش همچو چشمان عقاب
او چه داند ناله و عجز و تمناهای کور
دست و پا گم کرده ام در محفل رقصنده ها
خون جسمم گشته جامی تا برقصد مار و مور
آن سوار زخمیه جنگم که اسبم می کشد
جسممان را سوی مقصد نا توان از روی زور
تشنه ام لبهای خشکم می کند دل را کباب
چون سرابی می دهی امید آن صحرای دور
ظلمت از رویم بشوی و جان من با خود بیر
از سیاهی کینه دارم نیست من را نای نور

حلقه چشم

حلقه چشمان تو همچون صدف در قعر آب
آن لبث انگور سرخ و چانه ات جام شراب
هر که می بیند مرا گوید که خوابی خفته ای
گویمش بهتر بود از این جهان آن رنگ خواب
گفتمت آواره ام تنها و زار و بی پناه
دیدمت ناگه که رفتی از برم همچون حباب
هرکه دستان تو باشد رهنمای راه او
می کند بی واهمه پل های پشتش را خراب
من خمار و مست آغوش تو ام اما دریغ
هرچه نزدیکت شوم تو دور گردی چون سراب

غصه هایت

غصه هایت را بیاور در دلم انبار کن
 آنچنان که دوست داری نازنین رفتار کن
 حلقه زلف تو همچون حلقه دار من است
 طُره مویت بباف و جسم من بر دار کن
 چون نگاهت می کنم جانا مگردان روز من
 ای غزال زرد من کم با دلم پیکار کن
 چون مسیحی بوسه هایت میدهد هر دم شفا
 لا مروت فکری اندر حال این بیمار کن
 همجو یعقوبم که کورم کرده زاری بهر تو
 یوسف گمگشته باز چشم من تیمار کن

بخشش: مهدی رحیمیان

بخشیدن دیگران آسان بود
چون آنها تنها میزهایی را جابجا کرده بودند
یا شیشه‌ای را شکسته بودند
اما تو...

تو آجر به آجر معماری وجودم را
از نقشه اش خارج کردی
و مرا در ویرانه‌ای رها کردی
که هنوز شکل خانه داشت
اما باد از لایه‌لای دیوارهایش آواز می‌خواند
حالا من

در همین ویرانه زندگی میکنم
با دیوارهایی که هنوز سقف دارند
اما ستونی ندارند
با پنجره‌هایی که هنوز باز می‌شوند
اما چشمی پشتشان نیست
که به تماشای منظره‌ای بنشینند
گاهی صبح‌ها
وقتی نسیم از میان شکافها میوزد
صدایی می‌شنوم
شبیه به خنده‌ات
و تمام روز را
به جست‌وجوی تکه‌های آجر می‌گذرانم
که روزی
قلعه‌ای برای پناهم بودند
و اکنون
تنها سنگ‌فرش همین حیاط خلوتند
من این ویرانه را نمی‌سازم
فقط در آن زندگی میکنم
و یاد گرفته‌ام
با باد هم خانه شوم
با باران هم سخن

و با تاریکی که از سوراخ سقف می ریزد
معاهده‌ای ببندم مبنی بر اینکه
هیچکدام
مرا به یاد تو نیندازند
و شاید این
بهترین انتقامی باشد که می‌توانسته‌ام بگیرم
اینکه در ویرانه‌ای که از من ساختی
خانه کنم
و هرگز در آن را
به روی کسی باز نکنم
حتی به روی تو
تویی که لحظه‌ای از خاطرم نرفتی
و نور چشمانت راهنمای راهم بود
آخر چگونه ؟
چگونه میشود باران مرا به یاد تو نیندازد؟؟؟ یا ستاره‌ای چشمانت را؟؟!!
و ماه ... آه
خورشید را چه کنم؟

سه سروده: فرحناز بهکار

درد:

پدر از جنگ که برگشت
باقی مانده ی تکه های برادرم را به او پیوند زدند
مادر بغضش را به کسی نشان
نمی دهد
می گوید در همین نزدیکی
مین و ترکش و پاهای پدر و
قسمتی از تاریخ مدفون است
پدر به آسمان نگاه می کند
من کتاب تاریخم را ورق می زنم
در این صفحه از تاریخ
کسی حق به جانب مغزم را نشانه گرفته است
از چشمان آبی موذی اش می ترسم
پدر نمی شد تکه ای از تن مرا هم می دادی
از این صفحه ی تاریخ رها می شدیم
پدر به آسمان چشم می دوزد
سرفه می کند
چیزی را بالا می آورد
مادر مسؤل ارضای غرور پدر
صدایش شبیه او می شود
رها می شویم
من درد دارم...
پدر را دوباره به دنیا می آورم
از اولش هم پر سالم تر
پر ابهت تر
کتابم را ورق می زنم
این قطعنامه ها مرزهای قلبی
تحقیرم می کنند
ورق می زنم
شاه ها، شاهزاده ها
زیر چکمه هاشان له می شوم

ورق می زنم
 نفت...
 تمدن ساختگی فریبم می دهد
 ورق می زنم
 خلیج فارس
 دستی از این صفحه بیرون می آید
 گلویم را می فشارد
 ورق می زنم
 بمب های جنگ جهانی اول
 بی طرفانه بارانم می کند
 ورق می زنم
 آقا محمد خان قاجار
 چشم های معشوقه ام را به کوه
 می بخشد
 ورق می زنم
 دراروند غرق می شوم
 ورق می زنم
 بمب های شیمیایی، انفجار مهیب..
 بغضم می ترکد
 پشت ویلچر خالی پدر پناه می گیرم
 ورق می زنم
 مادر می گوید
 من درد دارم
 درد می کنم
 آماده ی زایمانم
 تاریخ را به من بده
 بقیه را من می نویسم
 من تخت جمشید را زاییده ام
 ارونند و هیرمند را
 ورق می زنم
 اشک هایم شانه مادر را خیس می کند
 ورق می زنم
 نوزادی در دست های پرستار گریه می کند

_آقا با نام پدر به دنیا آمده
مژدگانی فراموش نشود
مادر اتاق را ترک می کند
می گویم
مادر پدر را ببین
می گوید می روم
آن صفحه از تاریخ را که می ترسی پاک کنم.
پدر را در قطعه شهدا
در دریف آخرین باز مانده
با کد ملی اش ثبت کنم
من درد دارم
درد می کنم
زایمان دیگری در راه است
من درد را ذره ذره درد می کنم

ویران:

ویران و خسته ام
 شبیه خاور میانه ام
 اندوه عالمم
 احاطه کرده مرا
 تبعید و تحریم و موشک و پهباد
 مکانیزم ماشه ام
 درون ابرهای تیره ی آسمانی ام
 من زنم، جهان سومم. آوار شد
 سیاست مردانه بر سرم
 آشفته، دلزده، شبیه موهای
 پریشانی ام
 من دیده ام
 فقط
 زن بر عیله زن
 زن بر عیله من
 تیره شد خورشید
 گریه کرد مهتاب
 با حسرتی مبهم
 بر لحظه های گذشته ی زندگانی ام
 من جنس دومم
 تسلیم حضرت مریم، فاطمه، عایشه
 به جای فروغ و گوگوش
 بقای این بشرم، کشتزار
 این جهان فانی ام
 پر شد در دلم، زهری پر از کینه
 به جای خنده و مهربانی ام
 در کودکی جنگ
 باز داشت های مکرر
 صف ها برای نان
 در سفره ام نفت
 در این همه تنش
 گم شد کودکی و جوانی ام

ابزار لذت شدم
حاکم شدي
سنگ شد نثار من
ديوار به ديوار ویرانی ام



خیابان :

اینک خیابان واژه‌ای ست که می‌خوانمش
 سروده ایست
 با دهانی از تکه‌های سکوت و
 فریاد
 در هر پیاده‌رو
 گل سرخی می شکفت
 از ناف سیمان
 تا کجا؟...
 تا کجا این نقش بدن
 بر زمین می‌دود؟
 جوانی که باد لباس دانشگاهش را
 سوار بر گلوله تاخت می زند
 -برگ امیدی-
 تکان می‌دهد هنوز
 ای دختر آینه‌ها!
 روزت را با کدام آرزو طاق زدی؟
 چقدر سبز بود چشم‌هایت
 رنگ لب‌هایت
 موهای بر باد رفته ات
 جوشیدن در خون
 در کف آسفالت
 جوانی ات را به کدام سروده سپردی
 لای دفتر نیمه‌باز
 شعرهای نگفته ات
 علامت سؤال بزرگی بود
 روی پیشانی خیابان
 ای پسر!
 چشم رؤیاهایت از کدام کوه سرچشمه گرفته بود؟
 که صدایت را
 از حلقوم دیوار می‌شنوم
 مثل آوای آب

در لوله‌های فرسوده
هر چهار راه
کفش‌های غمگین تنهای ات
بندهایش
به دست باد
حکایتِ آواز غم ناک رفتنت را
می‌سرود
خیابان
اکنون کتاب مقدس ماست
هر آجر، هر ورق
هر چاله، هر باران نیامده حرفِ ناگفته‌ای ست در گلوی تو
وقتی بانگ سپیده
از بام برخیزد
خونِ خشکیده
به روی سقف آسمان
قطره قطره خورشید می‌شود
خیابان قتلگاه نیست
خیابان گهواره ی فریادی ست
زاده می‌شود
از سکوت گلوله‌ها

مرثیه‌ای برای وطن: امین احمدی افزادی (الف. افزاد)

وطن!

ای که نامت

در حاشیه الواح تقدیر

به مرگِ خوف رقم خورده

و بر زبان آوردنت

جرمِ مشهودِ روزگار است.

ای خاکِ موروثِ بلا،

ای میراثِ اندوه

که از پدرانِ خاموش

به ما رسید .

نه به وصیت، که به حکم.

«این حکم چنین است»

تو را نه به آبادی شناختیم،

نه به بهار؛

که به صفِ بلندِ عزاداران

بر آستانه دروازه‌های بسته.

آسمانت

گنبدی ست تنگ از تهمت و بیم،

و خورشید

هر سپیده دم

با مُهرِ تاریکی طلوع می کند.

«این حکم چنین است»

ای وطن!

در تو فرمان

بی خط و بی امضا فرود می آید،

و حکم

پیش از پرسش

قرائت می شود؛

قاضی،

در نقابِ سکوت است
و میزان
از آزل کج نهاده.
زمینت مشحونِ نشانه‌هاست،
اما هیچ نشانی
اذنِ شهادت ندارد.
«این حکم چنین است»

در کوی تو،
دیوار
محرم‌تر از انسان است
و سنگ،
رازدارتر از دل.
قلم چون به تو رسید
دست از معنا شست
و کاغذ،
به گریه اقرار کرد.
«این حکم چنین است»

ای وطن!
قانونت
چون خدایان غضبناک است؛
نه دیده می‌شود
نه پاسخ می‌دهد،
لیک قربانی می‌طلبد
هر بامداد.
درختان،
به قامتِ راست گواهی دادند
و به جرمِ درستی
بر باد
آویخته شدند.
«این حکم چنین است»

پرچم
 نه علامتِ ظفر،
 که عَلمِ عزا گشت؛
 پارچه‌ای آغشته به روایت‌های ناتمام،
 که هر نسیم
 آن را دوباره
 بر دارِ روزگار می‌جنباند.
 در تو،
 حقیقت
 جامه مصلحت پوشید؛
 جامه‌ای چنان تنگ،
 که نفس از سینه برکند.
 «این حکم چنین است»

ما
 در تو نه شوریدیم، نه رستیم؛
 ما شمرده شدیم، سنجیده شدیم
 و از قلم
 افتادیم.
 من نامت را
 آهسته‌وار می‌گویم،
 چون گناهی موروث
 در سینه پنهان؛
 چون شعری از آوِستا
 میان سکوت قرون.
 و می‌دانم
 همین نجوا
 کافی‌ست
 برای صدورِ حکم.
 «این حکم چنین است»

ای وطن!

ای سرزمینِ بی‌پایانِ محاکمه،
این شعر،
آخرین سند است -
نه برای فردا،
که برای آن‌که بدانند
ما
سوگواری را
زیستیم.
«این حکم چنین است»



کتاب های منتشره در فصل زمستان





گوسفندی که گرگ شد

نویسنده: عزیز نسین

خوانش: سامسارا

تولید صوتی آوای بوف

<https://t.me/AVAYEBUF/33430>

در شرایط پیچیده و پرتناقض امروز، خواندن گوسفندی که گرگ شد فقط یک انتخاب ادبی نیست، بلکه نوعی بیداری است. عزیز نسین با طنزی تلخ و هوشمندانه نشان می‌دهد چگونه قدرت، ترس و ناآگاهی می‌توانند انسان‌های معمولی را تغییر دهند و حتی به چیزی تبدیل کنند که روزی از آن می‌ترسیدند. این داستان کمک می‌کند رفتارهای جمعی، دگرگونی‌های شخصیتی و سازوکارهای پنهان در جامعه را بهتر ببینیم؛ آینه‌ای است که شاید خنده بر لب بیاورد، اما در عمقش، سؤالات جدی و آزاردهنده‌ای درباره خودمان و زمانه‌مان مطرح می‌کند.



ما توقف ناپذیرها (دو جلدی)

نویسنده: یووال نوح هراری

ترجمه و ویرایش: ع. کاظمی

خوانش: نوای آزادی

تولید صوتی آوای بوف

<https://t.me/AVAYEBUF/33449>

اگر دنبال کتابی هستی که فقط انگیزه ندهد، بلکه تو را هل بدهد به حرکت واقعی، ما توقف ناپذیرها دقیقاً همان چیزی است که باید بخوانی. این کتاب درباره آدم‌هایی نیست که همه چیز برایشان آماده بوده؛ درباره کسانی است که وسط محدودیت، ترس، و حتی شکست، تصمیم گرفته‌اند بایستند و ادامه بدهند. لحن صمیمی و بی‌تکلف مثال نوح حرارتی باعث می‌شود احساس کنی کسی روبه‌رویت نشسته و بدون شعار، تجربه‌های واقعی را با تو در میان می‌گذارد—همان چیزی که کمتر در کتاب‌های انگیزشی پیدا می‌شود.

همكاري



از همه‌ی علاقه‌مندان به هنر و بیان خلاقانه دعوت می‌کنیم آثار خود را در قالب‌های نقاشی، شعر و داستان کوتاه با مجله‌ی «آوای بوف» به اشتراک بگذارند. ما با دقت و احترام آثار دریافتی را بررسی می‌کنیم و در صورت تأیید، با افتخار در شماره‌های آینده منتشر خواهیم کرد. حضور شما می‌تواند بخشی از جریان زنده و مستقل این مجله مردم نهاد باشد.

*** لطفا برای ارسال آثار برای نشر در فصلنامه، از طریق اکانت های:

ادمین آوای بوف

https://t.me/Buf_0

و یا جناب هژبری:

<https://t.me/nhozhabri817>

اقدام بفرمایید .

مجموعه لینک‌های دسترسی به سایت، کانالها، آرشیو و انجمن‌های مجموعه‌ی آوای بوف؛

https://AVAYeBUF.com	سایت
https://twitter.com/AVAYeBUF	توییتر
https://www.instagram.com/AVAYeBUF	اینستاگرام
https://g.page/AVAYeBUF1?share	گوگل
https://www.clubhouse.com/@avayebuf	لینک کلاب هاوس
https://t.me/naghde_adyann	کانال نقد ادیان
https://t.me/AVAYEBUF_chat	گروه چت و تبادل نظر
https://www.youtube.com/@avayebuf	یوتیوب
https://t.me/AVAYEBUF	تلگرام
https://www.fb.com/AVAYeBUF	فیسبوک
https://soundcloud.com/avaye-buf	ساوند کلاود
https://castbox.fm/vua/18188070	کست باکس
https://t.me/AVAYEBUF_kid	کتابهای کودک و نوجوان
https://t.me/AVAYE_BUF	انجمن آوای بوف
https://t.me/AVAYEBUFlive	آرشیو برنامه های زنده



AVAYeBUF | آواکی بوٹ

AVAYe BUF
Online Magazin

